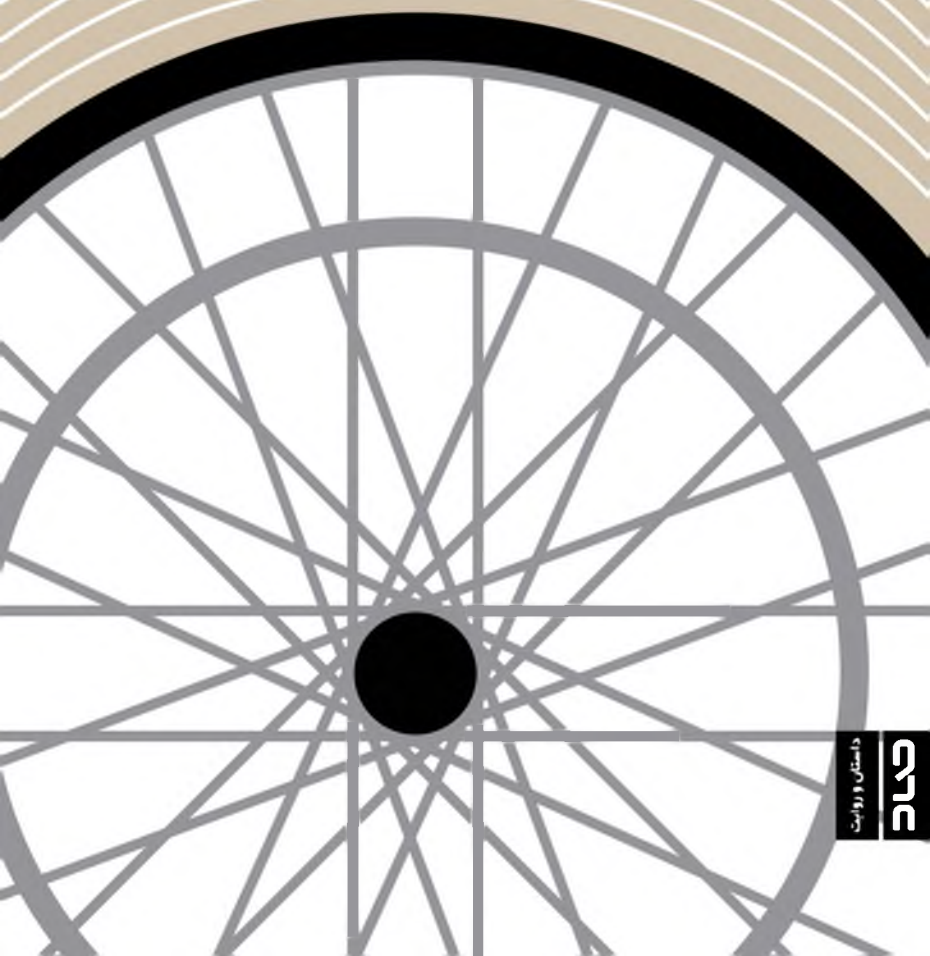


مہینہ جبرئیل

یونس عزیز



داستانی و روایت

حاج

—○◇○—
به نام خالق یکتا
—○◇○—

صاد

نشر صاد

عنوان: هیژده چرخ

نویسنده: یونس عزیزی

شابک: ۹۷۸۶۲۲۵۳۳۶-۱۲۴

نوبت چاپ: اول ۱۴۰۱

تمام حقوق چاپ و نشر، محفوظ
و متعلق به نشر صاد است

نشانی: تهران خیابان کریم خان زند
بین خیابان ایرانشهر و ماهشهر پلاک ۱۴۶ طبقه دوم
شماره تماس: ۰۲۱۸۶۰۵۲۹۹۶
شماره پیامک: ۱۰۰۰۳۰۳۱۳۲

هیزده چرخ

یونس عزیزی

برخی روایت‌ها نگفتنی‌اند. مثل سرّ در سینه. برخی دست‌وپاشکسته گفتنی. این مجموعه، عهده‌دار روایت‌های نوع دوم است.

هزار جهد بکردم که سرّ عشق بیوشم
نبود بر سر آتش میسّرَم که نجوشم

خادما دودسته‌اند. رسمی و افتخاری. من نه رسمی بودم، نه افتخاری. قرار شد تا تکمیلِ پرونده، یک سال بی‌عنوان و نشان خدمت کنم. اسمم را گذاشتم خادم نیمه‌افتخاری. پدر اَمّا خادم‌الحسین بود. بی‌تشکیل پرونده.

برای «دا» که این روزها همسایهٔ حضرت است،
برای «دایی» که باور دارد شفای مرض لاعلاجش را از خانم گرفته،
و برای «ناهدید» که اولین عکس یادگاری‌اش را با ایوانِ آینهٔ حرم گرفته
است، روی فرش‌های قرمزِ صحنِ اتابکی.

فهرست

۹.....	تک چرخ: بوی شبکه‌ها
۱۵.....	دو چرخ: از میان شیفت‌ها
۱۹.....	سه چرخ: گوگل
۲۳.....	چار چرخ: عصای دست
۲۷.....	پن چرخ: سرشماری
۳۱.....	شش چرخ: چشم‌هایش
۳۷.....	هف چرخ: دو روایت معتبر
۴۱.....	هش چرخ: ملخ‌ها
۴۵.....	نُه چرخ: بانزده به علاوۀ بیست
۴۹.....	ده چرخ: شرط‌بندی روی ویلچر شماره نوزده
۵۳.....	یازده چرخ: چِرْزِاُنْ جی
۵۷.....	دوازده چرخ: مواج‌ها
۶۱.....	سیزده چرخ: لباسِ نو
۶۵.....	چهارده چرخ: چایخانه
۷۱.....	پونزده چرخ: ریذه
۷۵.....	شونزده چرخ: همشهری
۷۹.....	هفده چرخ: غذای حضرتی
۸۳.....	هیژده چرخ: پنج به علاوۀ حرم
۸۷.....	زایاس

تک‌چرخ

بوی شبکه‌ها

برای خادم مدرسهٔ ولی‌عصر

دوشنبه نزدیک بود و نمی‌دانستم باید سرووضعم چگونه باشد تا آقای دال از من خوشش بیاید. به اکبری زنگ زدم و خواستم با جزئیات همه‌چیز را برایم توضیح دهد. حتی حرف از یک ته‌ریش هم به میان آوردم. درآمد و گفت نیازی به این کارها نیست، آقای دال آدم‌شناس است، نگاهت کند تا «فیها خالدون» را تشخیص می‌دهد.

حیفم آمد قم باشم و اسمم توی لیست خادم‌ها نباشد. برای خودم یک جور سلب توفیق می‌دانستم. دروغ چرا. نیم‌نگاهی هم به جمله‌های پایانی زیارت‌نامهٔ حضرت داشتم. به خصوص وقتی جمله‌ها به کلمهٔ «اشفعی» می‌رسند.

چند سال پیگیری کردم. آن قدر حضوری رفتم که حساب از دستم خارج شد. بارها تماس گرفتم اما فایده نداشت. هرچه بیشتر پیگیری می‌کردم کمتر نتیجه می‌داد. ناامید اما نشدم. به قول خالق «همسایه‌ها» حق نداشتم ناامید شوم. گاهی سه چهار ماه تب پیگیری از سرم می‌افتاد و فراموش می‌کردم؛ اما

به محض یادآوری مثل تراکتور رومانیایی می افتادم دنبال کار؛ سمج و یک دنده. دیالوگ های «فعلاً جذب نداریم»، «حدوداً کی جذب می کنید؟»، «چیزی مشخص نیست» و «دوسه هفته یک بار تماس بگیرید» به ترند اوّل ذهنم تبدیل شده بود. شماره تماس، تنها دستاورد این پیگیری ها بود. پیش می آمد هفته ای دوسه بار زنگ بزنم. یا تلفن بوق اشغال می زد، یا جواب نمی دادند؛ یا هروقت جواب می دادند پاسخ صریح بود و روشن: «در تماس باشید».

می دانستم هر روز اقل کم سه چهار نفر داخل اتاق کارگزینی پشت میزهایشان نشستند. یک بار به خیال خودم پیش دستی کردم و در طول هفته سه بار تماس گرفتم. مثل همیشه محاسباتم غلط از آب درآمد. آقای پشت خط صدایم را شناخت. شاکی و شکاری گفت:

«برادر من این هفته سه بار تماس گرفتی، گفتم دوماه یک بار، نه هفته ای دو بار.»

عرق سردی نشست کف دستم. یقین کردم جواب سربالا می دهد و خیلی ریز می پیچاند. چون به صراحت نمی توانستم بگویم مرد حسابی چرا جواب سربالا می دهی و می پیچانی، بیشتر زورم آمد. این آبروریزی ها به آنجا برمی گردد که من در تشخیص صدا و تصویر مشکل دارم. پیش آمده کسی را چند بار دیده ام و هر بار به اشتباه صدایش زده ام. پشت تلفن که دیگر حسابش جداست.

غریب تر از تماس ها، مواجهه با آقای نگهبان بود. مُدام جلو در ساختمان «شفیعه» حیّ و حاضر یا قدم می زد یا بست می نشست داخل اتاق نگهبانی. تو گویی تنها نگهبان ساختمان باشد. بی عوض کردن شیفت؛ یا رفتن به مرخصی ای از نوع استحقاقی، استعلاجی یا هر قسم و عنوان دیگر. حتی یک بار نشد مثلاً رفته باشد دست به آب. از بس رفت و آمد می کردم مرا می شناخت. هروقت می خواستم برای پرس و جو بروم طبقه اوّل، جلوم را می گرفت. انگار همیشه خدا آب نباتی زیر زبانش باشد، با چین و چروکی که به پیشانی می انداخت جویده جویده می گفت:

«هنوز خبری نشده.»

من هم برای روکم کردن یا فرار از دست گیروگورهایش می گفتم برای جذب

نیامده‌ام، کار دیگری دارم.

قصه اما به این سادگی‌ها نبود. بخش دردناکش وقتی شروع می‌شد که تحت هر شرایطی در برابر ورودم مقاومت می‌کرد. می‌گفت برای هر کاری آمده باشی باید هماهنگ کنم. می‌گفتم برای گرفتن فیش غذای حضرتی آمده‌ام. بی‌که یک کلمه توضیح دهد یا تصمیم بگیرد قانع کند، جوابش قاطع و دندان شکن بود: «نیست». با تحکمی از نوع سرکوب. بعد می‌لندید که به خودشان هم نمی‌رسد. نمی‌رسد را جوری می‌گفت که انگار بخوادم سهم او را بالا بکشم. آخر سر مجبور می‌شدم به صداقت. راستش را که می‌گفتم جواب می‌داد:

«اگه جذب داشته باشن من قبل از همه خبردار می‌شم. خودتو خسته نکن

پسر.»

نهایت لطف پدرا نه‌اش ختم می‌شد به تگه کاغذی که اول شماره‌ای هفت‌رقمی روی آن می‌نوشت و بعد یک سه بی‌قابلیت به ابتدایش اضافه می‌کرد و با تکان دادن هم‌زمان سرو کاغذ می‌فهماند فقط تماس بگیرم و این طرف‌ها پیدا می‌نشود.

من که ید طولانی در بالا و پایین کردن پله‌های اداری داشتم، فهمیدم اینجا هم از راهش نمی‌شود. باید به مسیرهای میان‌بر فکر کنم. مطمئن بودم بالاخره راهی، روزنه‌ای پیدا می‌شود، چرا که در منظومه ما هیچ کاری نشد ندارد.

می‌دانستم آقای پیکان خادم حرم است. چند بار برایم پیگیری کرد اما هر بار می‌گفت خبری نشده. قانع نمی‌شدم. گویی بخواهد شرم را از سرش باز کند. یک جورهایی احساس کردم فراموش کار است. من اما چاره‌ای نداشتم به تنها پل ارتباطی‌ام اعتماد و مرتب یادآوری کنم. آقای پیکان سربه‌هوا تر از این حرف‌ها بود که منتظر خبرش بمانم. ناچار به گزینه‌های بعدی فکر کردم.

سه‌شنبه، داخل اتاق دبیرها دفتر حضور غیاب را امضا می‌زدم. دبیر ادبیاتمان با پیراهن و شلوار سرمه‌ای آمد داخل. از رنگ لباس‌ها می‌شد فهمید خادم حرم است؛ یعنی حدس قریب به یقین داشتم. برای اطمینان اما سؤال کردم. با مقدار معتنا بهی شکسته‌نفسی، خادمی‌اش را ربط داد به محبت کریمه اهل بیت. من

هم چند کلمه عربی و قرآنی تحویلش دادم و گفتم این طور است و آن طور و شرح ماجرا کردم. گفت به احتمال زیاد حرم این روزها جذب دارد. دوشنبه هفته بعد می‌رویم با آقای دال صحبت می‌کنیم. گفت آدم خوبی است. گفت اگر از تو خوشش بیاید مشکلی ندارد.

پای «فیها خالدون» که به میان آمد به خاطر کارنامه نیم‌بند اعمالم داشتم قالب تهی می‌کردم؛ یعنی لحظه ملاقاتمان مرا شبیه کدام حیوان می‌دید! زنگ زدم به اکبری. گفتم اکبری جان این حرف‌ها چیست! کمی اعتماد به نفس بده. کمی حواله‌ام کن به ذکر و دعا و توسل. دو بار پشت تلفن گفت گوش کن یونس: «اگه از حضرت دعوت‌نامه داشته باشی آقای دال نگرانی نداره.»

دعوت‌نامه چرخید و چرخید و نشست روی ماریج مغزم. در واقع اکبری کمک کرد دوزاری‌ام بیفتد. متوجه شدم دست‌وپا زدن‌هایم فایده‌ای نداشته. لعنتی فرستادم به دوزاری کج و کوله. ته دلم رنجیده شدم اما، از خودم، از دعوت‌نامه‌ای که توی این سال‌ها برایم فرستاده نشده بود. دلیل خاصی داشت؟ پای آلودگی و غل‌وغشی در میان بود؟ همه این سؤال‌ها و چند سؤال دیگر ذیل کلمه «دعوت‌نامه» شکل گرفت.

۱۰ صبح روز دوشنبه یک ساعت مرخصی گرفتم و رفتم حرم. برای اکبری مسئله‌ای پیش آمد و نتوانست بیاید. تماس گرفت و گفت سفارشت را کرده‌ام. آقای دال پشت میزش با تلفن صحبت می‌کرد. صندلی برایش کوچک نشان می‌داد. موس، توی دستش انگار گم شده باشد. روی میز می‌چرخاند و هرازگاهی تقه‌ای می‌کرد. کیف چرم قرمز را دست به دست کردم و نشستم روی نزدیک‌ترین صندلی به آقای دال.

آماده شدم برای سؤال‌های پیچیده و دوپهلوی؛ اما خبری نبود. نه حرفی، نه سؤال‌گزینشی بوداری، نه مچ‌گیری، هیچ. موس را کنار گذاشت و دست‌گرد و تپیش را دراز کرد سمت و مشدد گفت:

«بِه، رفیق آقای اکبری.»

و نشست به تعریف کردن که آقای اکبری نزد ما خیلی محترم است و ارزشمند.

تعریف کردن از آقای اکبری افافه کرد. مثل آدم نابلدی که شیرجه بزند قسمت عمیق استخرو غریق نجات به دادش برسد، نجات یافتیم. تکانِ مختصری خوردم و استکان چای را از روی عسلی برداشتم و جرعه جرعه سرکشیدم. چای ایرانی با آن رگه‌های تلخ نشست روی پرزهای قوی‌ترین ماهیچه‌ی ارادی بدن.

همان‌طور که تعریف می‌کرد، از داخل کُشو میزِ مدیریتش یک فرم ثبت اطلاعات بیرون آورد و خواست تکمیلش کنم. احساس کردم بوی خوشی به پر دماغم خورد. بوی مطبوع و خنکی. چشم‌هایم را بستم و عمیق بو کشیدم. بوی ضریح بود. بوی شبکه‌ها.

چند روز بعد از جلو ساختمان اداری گذشتم. شیطنت کردم بروم سروگوشی آب بدهم. کج کردم سمت ساختمان «شفیعه». با هر مکافاتی از آقای نگهبان رد شدم. پشت هم می‌گفت جذب نداریم آقا. پله‌ها را یکی دوتا کردم. صدایش پیچیده بود داخل سالن و پشت سرم از پله‌ها بالا آمد. رفتم کارگزینی. پیش آقایی که پشت تلفن مچم را گرفته بود. با انگشت اشاره تروفرز روی ال سی دی موبایل ضربه می‌زد. انگشت میانی آقای کارگزین همراه با انگشت شرف‌الشمس مستطیلی‌اش توی هوا معلّق مانده بود. پرسیدم جذب دارید؟ نگاهم نکرد، زیر لب گفت:

«فعلاً نداریم. تماس بگیرید.»

دوچرخ

از میان شیفت‌ها

آقای دال تأکید کرد پنجشنبه صبح دفتر خدمات سالمندان حرم باشم. قبل از ساعت ۱۰ رفتم حرم. برای اولین بار از کنار اتاق عقد که بین در هفده و هجده قرار دارد، گذشتم. عروس خانم با چادر سفید همراه با آقای داماد که کت و شلوار مشکی پوشیده بود جلو در ایستاده بودند و بقیه تعارف می‌کردند. بزرگ‌تر همه که پیرمردی بلند قد و عصابه‌دست بود جلوتر از همه وارد اتاق عقد **شود**. چند قدم جلوتر رفتم. روبه‌روی واحد خدمات سالمندان ایستادم. تصویر کفش‌هایم افتاد روی شیشه در برقی. بوی واکس کفش‌ها را احساس می‌کردم. لت‌های شیشه‌ای در برقی کنار رفت. وارد محوطه کوچک لابی‌طور ساختمان واحد خدمات شدم. خادم جوانی در کمد چوبی را باز کرده بود و ردیف جام‌های اسپندسوز را تمیز می‌کرد و می‌گذاشت سر جایشان. چندتایی را گذاشته بود کف زمین و اسپندشان را شارژ می‌کرد. بالای کمد عنوان «واحد معطر سازی حرم» با خط نستعلیق شکسته قاب شده بود. سلام کردم و دو پله پایین رفتم و وارد اتاق اصلی شدم.

با صندلی خالی آقای دال مواجه شدم. از همکارش سراغ آقای دال را گرفتم. گفت شاید رفته باشد «دور». منظورش را درست متوجه نشدم، اما برای خودم

این‌گونه ترجمه کردم که رفته است داخل حرم دُوری بزند. چیزی نپرسیدم. نشستم روی صندلی و چشم چرخاندم. روز اول به جز آقای دال چیز دیگری از اتاق نظرم را جلب نکرد. نه در دیدم، نه دیوار. نه حتی تابلوی مثبت‌کاری شده دو در سه، با آرم «یا فاطمه اشفعی لی فی‌الجنه» که به تنهایی یک دیوار را به خودش اختصاص داده بود. تابلویی که برجستگی‌های نستعلیق آن زیر نور سفید لوستر بزرگ آویز به سقف می‌درخشید. خادم جوان یک استکان چای آورد و گذاشت روی عسلی. تشکر کردم. گفت:

«کاروبار آقای دال معلوم نمی‌کنه. معلوم نیست کی از دُور برمی‌گرده. اگه کارت واجبه باهاش تماس بگیر.»

شماره‌اش را نداشتم. دست به موبایل شد و گفت یادداشت کن. زنگ زدم. صدای موبایل پیچید داخل اتاق. با دست به پیشانی‌اش زد و گفت:

«آزمون صبر الهی در پیشه.»

خندید و ادامه داد:

«ایوب وار بشین تا بیاد.»

چشمم به دیوار روبه‌رو افتاد. به بنر بزرگی از گنبد حرم. سمت چپ بنر، روی فایل چوبی چهار طبقه‌ای قرآن بزرگی را گذاشته بودند. روی جلدش با خط نستعلیق طلاکوب عنوان «قرآن قدس» دلبری می‌کرد. به خصوص سین کشیده‌اش که از روی قاف شروع می‌شد و به جایی بعد از دال ختم می‌شد. کنج‌کاو شدم قرآن را از نزدیک ببینم. زیرچشمی به تنها فرد داخل اتاق نگاه کردم. با سیستم کامپیوتر روی میز ورم می‌رفت. خواستم اجازه بگیرم که تلفن زنگ خورد و ویلچر خواستند. آقای موبور تا تلفن را قطع کرد بی‌سیم را برداشت و کد ۲۵۱ را صدا کرد و گفت برای جابه‌جایی زائر برود ورودی میدان آستانه، جلو دارالشفاء.

سؤالم درباره آمدن یا نیامدن آقای دال وجهی نداشت. رفتم داخل آبدارخانه‌ای که با شیشه سکوریت از اتاق اصلی جدا بود، چای ریختم. پرننگ، با چگال بالا. طعم تلخش جلوجلو چسبید ته حلقم. با احتیاط قوری چینی را گذاشتم روی سماور که صدای پرچم و سرخوشی سلام‌کنان وارد اتاق شد. تا

چشمش به من افتاد، گفت:

«چقدر خوش قول و خوش قرار. مشخصه اومدی خادم نمونه شی.»

تمام بدنم داغ شد. بیشتر صورتم. با مقداری شکسته‌نفسی و تواضع گفتم:

«از حسن ظنّ شما و خوش‌شانسی ماست.»

نشست روی صندلی مدیریت. صندلی پُرشد و اندکی به عقب تکان خورد.

یک‌راست رفت سراغ لیست خادمین. ورق زد و دست کشید به پینه روی

پیشانی‌اش. پشت‌گردنش را خاراند و بدون مخاطب قراردادن من گفت:

«یه انتخاب بیشترنداری. پنجشنبه. فقط پنجشنبه‌ها خالی دارم.

کشیک سه.»

توقع هرروزی را داشتم الا پنجشنبه‌ها. کمتر پنجشنبه‌ای قم می‌مانم. حرفم

را مزه‌مزه کردم و با تردیدی آمیخته به ترخم گفتم: روز دیگری خالی نیست؟

گفت تا روند پرونده‌ات کامل شود پنجشنبه‌ها بیا. پرسیدم تکمیل پرونده خیلی

طول می‌کشد؟ گفت به کمتر از یک سال فکر نکن. سؤالاتم داشت زیاد می‌شد و

احساس چانه‌زنی ایجاد می‌کرد. پای احترام و ارزش آقای اکبری را وسط کشیدم

و آخرین شناسم را امتحان کردم:

«اگه امکان داره شیفت آقای اکبری بیام.»

نه گذاشت و نه برداشت. لبخند روی لب‌هایش ماسید. فرم را گذاشت داخل

کشو و گفت هروقت پرونده‌ات تکمیل شد و پذیرفته شدی فکری به حال هم

شیفتی‌تان با آقای اکبری می‌کنم.

تهدیدی احساس نکردم. نه لحنش تهدید داشت و نه گذاشتن برگه داخل

کشو. بیشتر بوی لغو همکاری داد. واقعیت محضی که مخاطراتش برای من گران

تمام می‌شد. من به فردا و قول‌وقرارها اطمینان نداشتم، چه رسد به یک سال

دیگر. «هروقت پرونده‌ات تکمیل شد» بیشتر به شوخی می‌مانست. بعد از سال‌ها

به این نقطه رسیدم و هرائتخابی جز پنجشنبه چیزی شبیه قمار به نظر می‌آمد.

یک قمار مذهبی تمام‌عیار که نتیجه‌اش باخت بود و تنها برگ برنده‌اش جرئت

قمارکردن، اما نه من مولانا بودم و نه او شمس. فضا حال‌وهوای شاعری نداشت

و باید از فکر «خنک آن قماربازی که بباخت آنچه بودش / بنماند هیچش آلا هوس قمار دیگر» می‌گذشتم. همین شد که تصمیم گرفتم از عقلانیت محض پیروی کنم و ارسطووار رجوع کنم به فلسفه و تصمیم و تدبّر.

اسم پنجشنبه انتخاب نبود. انتخاب وقتی معنا پیدا می‌کند که چند گزینه پیش رو باشد و با فراغ بال بگویی این؛ و اگر تصمیمت عوض شد، گزینه بعدی را انتخاب کنی. سکوتم داشت طولانی می‌شد، لذا لبخندی زدم و خیلی ریز سروته قضیه را هم آوردم و خیالش را از عدم تمکین او امر ملوکانه راحت کردم.

کارهایم که با آقای دال تمام شد پیش خودم تصمیم گرفتم نیامده زرنگی کنم و خودم را اضافه کنم به دوشنبه شب‌ها و از مصائب پنجشنبه خودم را خلاص کنم. جریان را با اکبری در میان گذاشتم. گفت دوشنبه باهم می‌رویم، تیرمفت گنجشک مفت. ۱۰ دقیقه به هفت شب رفتیم حرم. آقای دال شیفت صبح بود و سرشیفت هم بی‌خبر از همه جا بنا را بر این گذاشت که با آقای دال هماهنگ کرده‌ایم. آقای پوری همراهم آمد پارکینگ ویلچرها. نکات اولیه برخورد با زائر و نحوه استفاده از ویلچر را در کمتر از نیم ساعت آموزش داد و گفت برو به امان خدا. این پیروزی و اضافه شدن به شیفت سه روز دوشنبه چنان انرژی به من داد که آن شب ۱۸ نفر را جابه‌جا کردم. این عدد برای خودش رکوردی به حساب می‌آمد و کم از رکوردهای گینس نداشت. آن شب عدد جابه‌جایی زائر با ویلچر جزء بالاترین آمار قرار گرفت، جوری که بین سه نفر برتر قرار گرفتم.

قضیه به اینجا اما ختم نشد. به قول معروف قنذاق آقای دال را سفت تراز این حرف‌ها پیچیده بودند. فردای آن روز وقتی فهمید سرم را پایین انداخته‌ام و بی‌اطلاع و هماهنگی ویلچر دست گرفته‌ام، تماس گرفت و با صدایی شبیه مارلون براندو در فیلم پدرخوانده یک تهدید اساسی کرد و گفت:

«از هفته بعد می‌ری شیفت پنجشنبه کشیک سه.»

نه حرفی کم کرد و نه اضافه. با یک خداحافظی سرد، پست و بالای قضیه را جمع کرد و گوشی را گذاشت.

سه چرخ گوگل

برای لری و سرگی

بعد از آن تماس تاریخی هولناک که احساسی شبیه صحنه‌ای از فیلم پدرخوانده که با قرارداد دادن کلّه اسبِ محبوب آقای «جک وولتز» او را در رختخواب تهدید کردند، اولین پنج‌شنبه خدمتم را رفتم ایستگاه شماره هفده. ورودی سمت پیاده‌راه بهار. همان خیابان آیت‌الله حائری.

آقای دال گفت روز اول می‌فرستمت پیش آقای آبادانی. تأکید کرد از تجربه‌هایش استفاده کنم. ویلچر شماره یازده را از پارکینگ ویلچرها برداشتم و قبل از اینکه بروم ایستگاه هفده با دستگاه واکس زن کفش‌هایم را نونوار کردم. از دفتر زدم بیرون و فرمان را چرخاندم و رفتم خدمت آقای آبادانی. ویلچر را جلو در گذاشتم و وارد اتاق شدم که بعدها فهمیدم به این اتاق‌ها ایستگاه می‌گویند. خودم را که معرفی کردم مسئول ایستگاه به زبان عربی اهلاً و سهلنی گفت و به گرمی پذیرفت. قبل از اینکه بنشینم گفت درس اول. هر وقت ویلچر را جلو دفتر ایستگاه پارک کردی، ترمز چرخ را بکش. هر دو ترمز را. برگشتم و امر حکیمانه‌اش را اجرا کردم.

آقای آبادانی که از لحاظ طول و عرض و حجم و ارتفاع چیزی کمتر از آقای دال نداشت چادرهای زنانه را مرتب کرد و آخرین چرخ را داخل ردیف ویلچرها جا زد. برگشت پشت میزو با چفیه عربی اش شروع کرد به بادزدن. گفتم وقتی سقف و در و دیوار ایستگاه فلزی باشد چه توقعی از کولر می رود. جان هم بگند به جای خنکی گرما تحویل می دهد. تسبیح سبزرنگ و رو رفته ای برداشت و یک ساعت در باب محاسن و معایب کولر حرف زد و فلسفه بافت. مانع دم گرمش نشدم، چرا که همین استدلال های باریط و بی ربط که بیشتر به آسمان ریسمان شباهت داشت، یخ حضورم را آب می کرد.

خانمی از پنجره ایستگاه تقاضای چادر کرد. آبادانی کارت شناسایی اش را گرفت و بعد از ثبت مشخصات و صدور قبض، چادر قهوه ای تیره ای تحویلش داد. همکاری که خودش را مصطفی معرفی کرد وارد دفتر شد. دستی به سبیل های تاب خورده اش کشید و نشست روبه رویم. هی زیرچشمی نگاه کرد. هی رصد، هی برانداز. چند لحظه به سکوت گذشت. با دست به پیشانی اش زد و سکوت را چنان شکست که ترس برم داشت. افسوس خورد چرا این روزها حافظه اش ضعیف شده. گفت هرچه تلاش می کند اسمم را به یاد بیاورد، فایده ای ندارد. نمی دانست کجا مرا دیده. گفت:

«یا تلویزیون دیدمت یا سینما.»

گفتم لابد به چشم شما شبیه کسی آمده ام. توی کتش نرفت. یک لحظه جدی و عصبانی شد که چرا به شعور و حافظه اش توهین کرده ام، بعد خندید و پوزخندی زد و گفت:

«من اونی نیستم که بشه دستش انداخت.»

گفتم غلط بکنم. یکی زد توی صورتش که چرا لیچار بار خودم می کنم. چند بار پاشنه به زمین کوبید، لب گزید و حواس پرتی این روزهایش را نفرین کرد. به خودم متوسل شد که خود واقعی ام را معرفی کنم.

«جون من دیشب نرفتی تلویزیون؟»

پیرزنی برزنت آویزان به در دفتر را کنار زد و داخل شد. ویلچر خواست. به

بهانه پیرزن تصمیم گرفتم از دستش خلاص شوم. گفتم من ایشان را می‌رسانم. رفتم و با تأخیر زیاد برگشتم. بین راه دست به دعا شدم مصطفی داخل دفتر نباشد. از دور دست هایش توی هوا می‌چرخید. بدون اینکه از جایش جم بخورد یک بار طومار پی‌اس را خیلی فنی پیچیده بود. تا چشمش به من افتاد اول جایش را به من داد تا زیر کولر سقفی بنشینم و خنک شوم و بعد نشست به تحلیل دربی پرسپولیس استقلال و تعریف کرد پریروز داخل استادיום چقدر گری خوانده و چگونه همه را به قول خودش لوله کرده. از فوتبال که فارغ شد، سر سبیل هایش را جوید و لبخند زد. با نگاه مرموز و پوآروی فهماند تحت هیچ شرایطی از دستش جان سالم به در نمی‌برم.

«امکان نداره اشتباه کنم.»

کلمه «امکان» را جوری گفت که انگار بخواهد هویت از دست رفته‌اش را بازگرداند یا ثابت کند نزد او ذره‌ای بیش نیستم و خیلی ناچیز به نظر می‌رسم. در فاصله نبودنم، سراغم را از اینترنت گرفته بود. بعد از دیدن یکی دو عکس، ضمن تأیید، ژست و قیافه‌ام به دلش می‌نشیند. پی‌برده بود اهل نوشتنم و یک جوهرهایی بی‌کار. صحبت را کشید به قصه و داستان. از علاقه‌اش به کتاب گفت و خیلی مؤدبانه خواهش کرد چند کتاب طنز برایش لیست کنم، بعد تأکید کرد هر کتابی نباشد. دست هایش را تکان داد و گفت از آن خوب هایش سوا کن.

قبل از اینکه اجازه حرف زدن بدهد، رفت سراغ اولین تجربه داستانی‌اش. تعریف کرد یک روز در جمع فرهیخته‌ای بوده. همه اهل فضل و کمال. حرفشان رسیده به کتاب و کتاب‌خوانی. از حضور در آن جمع به قول خودش «قابل» تعجب کرده و نمی‌دانسته چطور آنجا سردرآورده. نهایت، پایان جلسه کتاب «سینوهه» را به او معرفی می‌کنند. او هم در راه برگشت از جمع فرهیخته، کتاب «سینوهه» را از پاساژ قدس ایتیاع می‌کند. به خانه که می‌رسد قبل از عوض کردن لباس‌ها، شروع می‌کند به خواندن. هنگام مطالعه خسته می‌شود و بی‌حوصله. متوسل می‌شود به اینترنت. داستان «سینوهه» را گوگل می‌کند. می‌فهمد داستان، سرگذشت پزشکی است و الی آخر. بعد از اینکه داستان برایش اسپویل

می شود بی خیال خواندن کتاب می شود و به تماشای عکس ها اکتفا می کند و به قول خودش کلی لذت می برد.

آبادانی انگشتش را لای قرآن گذاشت و به صورت تخصصی وارد بحث کتاب شد. پیشنهاد داد مصطفی کتاب های مهدی شجاعی را بخواند. مهدی را که گفت زبانش بین شین و جیم گیر کرد و با چند بار تکرار جیم شجاعی را ادا کرد. مصطفی گفت:

«این کتاب ها که می گویی طنز هم دارند؟»

وقتی با جواب منفی مواجه شد پرسید:

«یعنی عکس هم نداره؟»

آبادانی با نُچی که همراه با تکانِ سر تحویلش داد، خیال مصطفی را از نداشتن عکس هم راحت کرد.

مصطفی معتقد است نافش را با خنده بریده اند و یک لحظه نمی تواند از تعریف کردن دست بردارد. گفت هفته قبل پدرش بیمارستان بستری بوده. او به عنوان همراه بیمار شب را کنار پدر بیتوته می کند. وقتی به قول پدر، فشار پدرش درد می گیرد، به مصطفی می گوید سریع برود پرستار را خبر کند. او هم جلدی می رود ایستگاه پرستاری و به پرستار می گوید فشار پدرم درد می کند. پرستار اول تعجب می کند و بعد دستش را جلو دهانش می گیرد و ریسه می رود. می گوید شما بروید من هم می آیم. آن ریسه، دل مصطفی را می برد. قبل از برگشتن به اتاق پدر، عکس سحر قریشی را گوگل می کند و به پرستار می گوید، ببخشید یک سؤال شخصی از خدمتان دارم. اجازه که صادر می شود، می گوید این عکس خانم قریشی خیلی شبیه شماست با او نسبتی دارید؟ مصطفی به همه ارواح مطهر قسم خورد بعد از نشان دادن عکس سحر قریشی، پرستار هر ده دقیقه یک بار از پدرش سرکشی کرده. روی زانویش می زد و حسرت می خورد چرا عکس خارجی نشانش نداده است؛ و سفت گفت اگر عکس خارجی نشانش می دادم نامردم اگر تا صبح بالای سر بابا کشیک نمی داد.

گفتم دقت کرده ای بدون گوگل بخش قابل ملاحظه ای از زندگی ات لنگ است. خندید و محکم کف دستش را به هم می زد و گفت:

«زندگی کلاً برای من سه بخش است. بخش اول فوتبال، بخش دوم گوگل و بخش آخر حرم.»

گفتم چون فعلاً مجردی سه بخش است، شک نکن در آینده بخش‌های دیگری به آن اضافه می‌شود. ویلچرش را برداشت و گفت:

«شما هم خودت را به کوچه علی‌چپ نزن. تا بروم برای آخرت ثوابی ذخیره کنم و برمی‌گردم لیست کتاب‌های طنز را آماده کن. این روزها قند خنده‌ام افتاده و نیاز مبرم به جُک و لطیفه دارم.»

چار چرخ

عصای دست

از آبخوری داخل صحن اتابکی یک لیوان آب خوردم و رفتم جلو در ورودی میدان آستانه ایستادم. جمعیت غل می زد. چشم چرخاندم دنبال زائر ناتوانی. نه من کسی را می توانستم ببینم و نه کسی به راحتی مرا پیدا می کرد. در جست و جو بودم که دختر نُه ده ساله ای از لای جمعیت دوید سمتم. لاغر اندام و سبزه. چادر به سر نداشت. لباس بلند پارچه ای و روسری مشکی صورتش را شبیه کرده بود به قرصِ قمر. با لفظ عمو صدایم کرد و برای مادر بزرگ که به قول خودش زانو برایش نمانده، ویلچر خواست. مادر بزرگ به حائل فلزی داخل صحن که برای جدا کردن محل اقامه نماز بانوان استفاده می شود، تکیه داده بود. همان طور که رفتم سمت مادر بزرگ از دخترک پرسیدم کجا می روید. گفت در بیست و چهار.

دختر به لهجه تهرانی حرف می زد. شسته رفته و مرتب. لهجه اش به قمی ها نمی خورد. مادر بزرگ را سوار کردم و راه افتادم سمت صحن جواد الائمه. چهره مادر بزرگ تردیدم را بیشتر کرد. یک اتباع تمام عیار با چشم، بینی و گونه های اهل افغانستان. از آن هزاره ای های شش دانگ. چیزی شبیه ازبک ها و تا حدودی ترکمن ها و ایماق ها. وارد صحن عتیق که شدید دخترک وسط صحن ایستاد، دست گذاشت روی سینه و روبه ضریح که از لای پرده سبز رنگ ایوان طلا

دیده می‌شد، سلام داد؛ و بعد دوید دنبال ما. من هم نیم‌رخي سمت ضريح چرخاندم و سلام را چند قبضه کردم. سلام مجدد؛ و توی دلم گفتم: «سلام سلامتی می‌آره».

همان طور که از صحن مسجد اعظم رد می‌شدیم، نقش و نگار دو طاووس طاق مقرنس ایوان مسجد اعظم را که در سنت ایرانی‌ها نماد حضرت مهدی است به دخترک نشان دادم و اسمش را پرسیدم. چشم ریز کرد و دنبال طاووس‌ها گشت. گفت مریم صدایم می‌کنند. پرسیدم اهل کجایی؟ گفت:

«خودتون چی حدس می‌زنید؟»

شاره کردم به مادر بزرگ و گفتم:

«با وجود ایشون دیگه گفتن نداره.»

دست گذاشت روی شانه مادر بزرگ، کمی خم شد و توی صورت مادر بزرگ لبخند زد. پیش خودم حساب کتاب کردم یا پدرش ایرانی است یا مادرش. فقط یک دورگه می‌تواند این قدر فریب بدهد و آدم را در تشخیص به اشتباه بیندازد. هیجان کشف این معما رهايم نکرد. گفتم:

«چقدر فارسی خوب حرف می‌زنی. اصلاً پیدا نیست اتباعی. پدرت ایرانیه یا

مادرت؟»

جواب که داد از سؤال پشیمان شدم. مادرش سرزاییدن مریم و پدرش چند سال بعد در یک تصادف از دنیا رفته بودند. مانده بود مریم و دایی و مادر بزرگ، یک زندگی سه نفره جمع و جور. کشف معمای مریم مثل پیچک به ذهنم پیچید. احساس کردم کمی از توان دستم برای هول دادن ویلچر کم شده. برای جبران مافات و عوض کردن بحث رفتم سراغ سؤال‌های همیشگی.

«درس می‌خوونی؟»

متوجه شدم کلاس سوم ابتدایی است. اجازه ندادم ادامه دهد. سؤال بعدی

را پرسیدم.

«دوست داری چه کاره شی؟»

روی لب‌هایش چال افتاد:

«دکتر.»

از طرز حرف زدن و حالتی که به چشم و ابرو داد خانم دکتر خیلی بهش می‌آمد. گفتم تو دختر باهوشی هستی. خوب درس بخوانی حتماً دکتر می‌شوی. مثل آدم بزرگ‌ها که خیلی پخته نشان می‌دهند به من نگاه کرد، سرش را تکان داد و گفت تلاشم را می‌کنم اما درس‌ها خیلی سخت است. «امان از درس و مدرسه»، و ریز خندید. تعریف کرد خردادماه، ریاضی و علوم را با تقلب قبول شده. دست‌هایش را مشت کرد و همان‌طور که تکانشان داد، گفت سر امتحان با دو تا از دوست‌هایش سه نفری ریاضی و علوم را تقلب کرده‌اند و مراقب جلسه هم نتوانسته مچشان را بگیرد. نه ملامتش کردم، نه منبر رفتم و نه هزار جور لاطائلات و تُرّهات دیگر. گفتم نوش جان، اشکالی ندارد ولی با این فرمان جلو بروی دکترشدنت تبدیل می‌شود به رؤیا. باید بیشتر تلاش کنی. سرش را کج کرد که یعنی قبول. گفتم تو حفظیات خوب است، از زمانی که به خواندن حفظیات اختصاص می‌دهی قیچی کن و وقت بیشتری بده به ریاضی و علوم تا راه دکترشدنت هموار شود.

آبخوری‌های صحن جوادالائمه را رد کردیم. مسیر مثل پارچه بی‌کیفیتی داشت آب می‌رفت. دوست داشتم بیشتر با مریم صحبت کنم. دنبال سؤال و بهانه‌ای گشتم که بحث را ادامه دهم. حرف‌هایی به ذهنم رسید که بوی نصیحت می‌داد. پشیمان زدم. گفتم:

«بهت می‌آد ورزشکار باشی.»

لبخند زد و گفت امسال در سطح ناحیه توی رشته دومی‌دانی اوّل شدم و مدال و لوح تقدیر گرفتم. از درِ بیست و چهار خارج شدیم. بیچیدم و رفتم جلو امانت‌داری. توقّف کردم. ترمز ویلچر را کشیدم تا مادر بزرگ پیاده شود. مادر بزرگ تشکر کرد و گفت:

«این عصای دستمه، نباشه زمین‌گیرم.»

روبه عصای دست کردم و گفتم چه روزهایی می‌آیید حرم. گفت هفته‌ای یک روز مادر بزرگ را برای زیارت می‌آورم حرم.

«حرم نیاد مریض می‌شه.»

غرقِ مریم بودم. به آرزوهایش فکر کردم، به آیندهٔ عجول و مجهولی که منتظرش بود. تا به خودم آمدم همراه مادر بزرگ رسیده بود آن طرف خیابان و می‌رفت سمت سه‌راه خورشید. بین راه سر برگرداند و دستی تکان داد. مثل آدمی که وابسته شده باشد، دل‌تنگ رفتنش شدم. دستم به زور بالا آمد. بلند گفتم:

«هفتهٔ بعد اومدی مدال دو میدانیت رو بیار.»

نمی‌دانم شنید یا نه اما نگاهم تا زمانی که از خم خیابان گذشت و گم شد دنبالش دودو کرد.

پن چرخ

سرشماری

برای زندانی‌های بند یک پاریسلون

برای من سرشماری و آمارگرفتن پایان شیفیت چیزی شبیه قیامت است. شبیه عبور از پل صراط. وقتی انتهای شیفیت برای تحویل ویلچر به دفتر می‌روی، سرشیفت با آن صدای بم تودماغی‌اش سؤال می‌کند چند نفر. انگار نکیر باشد یا منکر، با آن گرزهای آتشین که حکایتش در آیه‌ها و روایت‌ها رفته است.

دو ساعت از شیفتم گذشته بود و بیشتر از یک نفر جابه‌جا نکرده بودم. خجالت داشت و قابل گفتن نبود. نه به روزهایی که از کت و کول می‌افتادم و با حالی نزار، شبیه کارگرهای معدن زغال سنگ - اگر شغل بازیگری را سخت‌تر از کار در معدن ندانیم - به خانه برمی‌گشتم، نه به روزهایی که پرنده هم پرنمی‌زد و چنان قحط‌سالی اندر دمشق دنبال زائری له‌له می‌زدم برای جابه‌جایی. پراز استرس می‌شدم بگویم یک نفر. اول نگاه تحقیرآمیز، بعد پوزخند؛ و بعد شروع شدن گوشه و کنایه که لابد حرم نیامدی یا برخلاف فیلسوف ولزی‌الاصل بریتانیایی در نکوهش بطالت داد سخن می‌گفتند.

باید آمارم را افزایش می‌دادم. حتی اگر یقه آدم سالم و تنومندی را می‌گرفتم

و می‌نشاندمش روی ویلچر. به این موضوع هم فکر کردم که زائریکی از همکارانم را قرض بگیرم تا از این افسردگی در حین کار خارج شوم. فکر اعلام یک نفر برای چهار ساعت خدمت، آزارم می‌داد که هیچ، آبروریزی می‌شد آن سرش ناپیدا. درباره‌ام چه فکر می‌کردند. یا می‌گفتند تنبل است، یا بی‌خیال و راحت طلب. اگر چُو می‌افتاد که فلانی کم‌کار است و چرخ را تکان نمی‌دهد تبدیل می‌شدم به گاو پیشانی سفید حرم. اسمم سرزبان‌ها می‌افتاد و زیر بار متلک‌ها شقه شقه می‌شدم. عذاب وجدان هم دست بر نمی‌داشت. مدام ضربه می‌زد و از اخلاص می‌پرسید؛ و تکرار این سؤال که برای چه کسی زائر جابه‌جا می‌کنی؟ این برای چه کسی زائر جابه‌جا می‌کنی از بنیادی‌ترین سؤال‌های یک خادم است که هرازگاهی سراغش می‌آید. تکلیفش را مشخص نکنی مثل جذام می‌افتاد به جانت.

ورودی باب‌السلام روی چهارپایه چشم‌به‌راه نشستم. دریغ از یک نفر که کمی بلند یا سال خورده به نظر برسد. زوار مثل پلنگ از مقابل چشم‌هایم رد می‌شدند. انگار فهمیده باشند، از حرص من یک پشتک وارو هم تنگش می‌زدند و از حرم خارج می‌شدند.

پیرمردی کت و شلوارپوش و دستمال‌گردن انداخته از دور آمد. عصا می‌زد و به سختی راه می‌رفت. خوراک ویلچر بود. باید مثل تنها گل سیاره «شازده کوچولو» از آن محافظت می‌کردم. دویدم سمتش. گفتم:

«حاج آقا تشریف داشته باشین چرخ بیارم.»

به سختی قدم برداشت و با اشاره عصا گفت نمی‌خواهم. گفتم:

«تعارف نکنید پدرجان.»

محکم اما لرزان گفت تعارف ندارم پسر. منتظرم عیالم بیاید. گفتم تا

حاج خانم می‌آید بفرمایید بنشینید و خستگی در کنید. گفت:

«کو تا او بیاد.»

نباید از دستش می‌دادم. حیات و مماتِ آمارم به او گره خورده بود. با این کسادِ بازار بعید به نظر می‌رسید حالا حالاها کسی به تورم بخورد. اصرار کردم بیاید بنشینید روی چهارپایه تا عیالشان برسد. جواب نداد. با اشاره چهارپایه

را نشانش دادم. چند بار آب دهانش را جمع کرد و قورت داد. آن قدر جلواش ایستادم تا بیفتد توی رودبایستی. با منت آمد نشست اما نمی‌شد چیزی را پیش بینی کرد. هر لحظه امکان داشت به محض رسیدن عیال بزند زیر همه چیز و بلند شود و برود پی کارش.

زیرچشمی شش دانگ حواسم را جمع او کردم. معطلش اما نشدم و چشم می‌چرخاندم دنبال زائر. پشتک‌واروها ادامه داشت تا یک گروه زن پاکستانی با شال‌های رنگی و لباس‌های بلند یک دست مشکی رد شدند. یکی شان کمی می‌لنگد. با ایما و اشاره فهماندم می‌تواند از ویلچر استفاده کند. به همراهانش نگاه کرد و کف دست‌هایش را به هم چسباند و جلو صورتش قرار داد. دست به ویلچر شدم تا حرکت کنم که پیرمرد پرقبایم را چنگ زد و کشید. گفت مال خودم است. به سختی بلند شد و انگار دنده عقب گرفته باشد، نشست روی نشیمن ویلچر. انگشت اشاره‌اش را تکان داد و گفت به تو اعتمادی نیست، نه به آن همه اصرار نه به این همه انکار. زن پاکستانی که از حرکت پیرمرد متعجب بود، راهش را گرفت و به حرکتش ادامه داد.

چند دقیقه بعد عیال پیرمرد رسید. پیرزن واکر به دستی پشت سر عیال حاج آقا آرام می‌آمد. توقّع داشتم پیرمرد پیاده شود تا پیرزن واکری سوار شود. رضا اما نداد. چسبید به ویلچر. به پیرزن واکر به دست گفت بنشینند تا ویلچر برگردد. پیرزن گفت آهسته آهسته می‌آییم، شما بروید. پیرمرد کله‌اش را تکان داد و بالحنی نزدیک به تشر گفت:

«منو بیر پل آهنچی و برگرد ایشونم برسون.»

تکلیفم که مشخص شد گازش را گرفتم سمت پل آهنچی. جلو در هفده پیرزنی از گیت زنانه وارد شد. قوز کرد و چرخ خواست. هیچ‌کدام از همکارانم نبودند. صندلی سنگی جلو ایستگاه هفده را نشانش دادم و گفتم بنشینند. تأکید کردم جایی نرود تا برگردم. پیرمرد گفت:

«برگشتنی می‌ری سراغ همراه ما، ایشون رو یکی دیگه می‌رسونه.»

برای من تفاوتی نداشت. آنچه اهمیت داشت بالافتن آمار بود. مثل قرقی

از رمپ پل بالا رفتم. بعد از پیاده شدن پیرمرد که نزدیک شد ویلچر را چپه کند و خودش نقش زمین شود، فشنگی دور زدم. کمرم تیر کشید اما زمان التفات به درد نبود. راندم سمت درِ هفده. پیرمرد عصایش را سمتم دراز کرد و داد زد برو سراغ همراه ما. از بالای پل زوم کردم روی ورودی درِ هفده که به تازگی اسمش را تغییر داده اند به «باب الجنة». پیرزن روی صندلی نشسته بود. از شیب رمپ پایین رفتم. این زائر را سوار می کردم آمارم به سه می رسید. رضایت بخش نبود و هنوز شکست محسوب می شد اما چاره ای نداشتم. کافی بود پایان کار بعد از اینکه سرشیفت بپرسد چند نفر جابه جا کرده ای، کمی فکر کنم و با تردید بگویم دقیق نمی دانم، شاید چهارپنج نفر. این جور وقت ها آقای عراقی هم مرحمت می کند و می نویسد هفت یا هشت تا.

تندتر راندم سمت در ورودی. چرخاندم سمت چپ که بروم سمت صندلی سنگی. قبل از ورودی پیرزن واکر به دست حی و حاضر جلوم سبز شد. تصمیم گرفتم نقد را بچسبم و سوارش کنم. احتمال داشت توی همین خم کوتاه تا رسیدن به پیرزن منتظر، همکاری او را سوار چرخ کند و ببرد. ترمز کردم. گفتم بفرمایید حاج خانم. حاج خانم نگاهم کرد و با دست پشت سرش را نشان داد و گفت من آهسته می روم، بنده خدایی روی صندلی نشسته و ویلچر نیاز دارد. بی معطلی تیکاف کردم. از در خروجی وارد شدم. کسی روی صندلی سنگی نبود. سر چرخاندم و اطرافم را یک لحظه اسکن کردم. جنبنده ای وجود نداشت. حتی زائری که پشتک وارو بزند، بخندد، شکلک در بیاورد و از مقابل چشم هایم با لبخند ملیحی عبور کند.

شش چرخ

چشم‌هایش

ماشینم را گذاشتم پارکینگ شرقی. از گیت‌ها که رد شدم ابتدای صحن فاطمی، درست نزدیک کتابخانهٔ نوساز آستان ایستادم و روبه‌گنبد سلام دادم. انعکاس نورافکن‌ها گنبد طلایی را برق انداخته بود. مناره‌ها با دوسه ریسۀ رنگی به هم وصل شده بودند. لامپ‌های رشته‌ای صد و ات سبز و آبی و قرمز. رفتم سمت درِ هشت. کفش‌هایم را گذاشتم داخل نایلون و وارد حرم شدم. روبه‌روی باب‌السلام دست‌به‌سینه ایستادم. چشم دوختم به آن مقدار از ضریح که پیدا بود و دلبری می‌کرد. به تاج ضریح. سلام دادم. بعد از سلام مکثی کردم و توی ذهنم همه را دعوت کردم. همهٔ رفته‌ها را. بابا، عمو، عمه، خاله، دایی، پدربزرگ‌ها، مادر بزرگ‌ها، پسرعمه‌ها، پسردایی‌ها و تنها دخترخاله‌ام که وقتی رفت سن کمی داشت.

رفتم سراغ بستگان دور و نزدیک. شناخته و ناشناخته. دیده و نادیده. حتّی آن‌ها که سال‌های خیلی دور وقتی در صلب و ترائب جا داشتم در قبرستانِ روستایی، دهی، شهری، جایی دفن شده‌اند. در چشمۀ میرزا حسین، خوشناموند، گنجینه، سرخ‌دم، خلیفه، اولادقباد، درب‌گنبد، خرم‌آباد، کرمانشاه، کوه‌دشت... و جاهایی که نمی‌شناختم.

همه را که دعوت کردم و دوباره سلام دادم و رفتم دفتر کفشداری. ساعت حضورم را با شیارهای انگشت اشاره ثبت کردم. بعد رفتم دفتر خدمات سالمندان. آقای عراقی بی سیم شماره ۱۲۰ را داد و گفت، ۲ ساعت «دور» باشم، بعد بروم مقابل در هشت مستقر شوم. ویلچر شماره هفت را برداشتم و زدم بیرون. نرمه بادی می آمد و خنکی معطری با خودش می آورد. به عنوان میزبان باید همه آدم های ذهنم را میهمان یک ضیافت باشکوه می کردم.

مثل لیدر توری که بخواهد کاروانش را برای زیارت ببرد، همه جای حرم را معرفی کردم و دو ساعت تمام داخل حرم چرخاندمشان. چرخاندمشان بین صحن ها، ایوان ها، شبستان ها، رواق ها و مقبره ها. بردمشان مسجد بالاسر، مسجد اعظم، مسجد طباطبایی و مسجد محمدیه. در نقش یک کارشناس معماری کاشی کاری ها و اسم آدم های روی کاشی ها را نشان دادم. از لُرزاده گفتم تا ناصرالدین شاه قاجار. گنبد و گلدسته ها را با اشاره یکی یکی توضیح دادم و گفتم کدام برای مسجد اعظم است، کدام برای صحن عتیق و کدام برای اتابکی. صحن عتیق که رفتیم یک عکس دسته جمعی با ایوان طلا گرفتیم. از دور به نقاره خانه طلایی اشاره کردم، راهنمایی کردم همان مسیر را بیابند پایین تا برسند به حجره ای که بالای در چوبی آن تابلویی است با این عنوان: «دفتر خدمات زائر». گفتم فتحعلی شاه قاجار را داخل آن حجره روبه روی ضریح دفن کرده اند که حالا زیر فرش و میز و صندلی و کمد های بسیار گم شده است. همان طور که دور هم جمع شده بودند به سمت راست اشاره کردم و تابلوی «دفتر مدیریت حرم» که روی یکی از حجره ها نصب شده بود، نشانشان دادم. گفتم وسط آن حجره زیر فرش های ماشینی قرمز محمد شاه قاجار خوابیده و چند قدم آن طرف تر خانه ابدی مهدعلیا مادر ناصرالدین شاه است. همان کسی که شاید هنوز عذاب وجدان امیرکبیر رهایش نکرده باشد و با آن دست و پنجه نرم می کند. قبل از ورود به صحن اتابکی گفتم آقای دولابی هم آنجاست. داخل آن حجره. این را بیشتر به خاطر بابا گفتم. رمضان چند سال پیش برنامه ای پخش می شد به نام «طوبای محبت». می نشست پای حرف های مرحوم دولابی و

برنامه‌اش را می‌دید.

بعد نوبت به اتابکی رسید، همان صحن بزرگ. صحن اتابکی آن قدر پروپیمان است که بشود وقت بیشتری برایش گذاشت. به سالن پذیرایی می‌ماند، برخلاف صحن عتیق که بیشتر شبیه اتاق میهمان است. به نظر می‌رسد استاد حسن معمار قمی نسبت به ساخت تیمچه فرش قم زمان بیشتری برای معماری این صحن گذاشته است. به قدر کفایت و وسعت. همین که وارد شدیم گفتیم آن مقبره پروین است. پایین تر که رفتیم، گفتیم این هم شیخ فضل‌الله که توی توپخانه تهران اعدامش کردند. از چند مقبره دیگر هم بی‌بهره‌شان نگذاشتیم. رفتیم کنار آبخوری‌ها. خودشان را از خنکای آب حرم سیراب کردند. اعتقاد داشتند این آب شفا می‌دهد. مثل آب سقاخانه حرم امام رضا. مثل آب زمزم. از همان جا به تنها قبر داخل صحن که می‌شود ایستاده برایش فاتحه خواند اشاره کردم و قصه کفن و دفن قطب راوندی را تعریف کردم.

نوبت رسید به مسجد بالاسر. آنجا بیشتر ماندیم. قبر علما را به ترتیب نشانشان دادم. آن آیت‌الله شاهرودی است. همان که قاضی القضاات بود. آن دو تا جوادی تبریزی و بهاء‌الدینی‌اند. بعد اراکی و نزدیک به دیوار مشکینی مجلس خبرگان است.

ردیف پایین با گلپایگانی شروع می‌شود. آنکه روی سنگش «هو الحی الذی لایموت» نوشته شده مؤسس حوزه علمیه قم است. بعدی صدرالدین عاملی و آن هم آیت‌الله خوانساری است که نماز باران خوانده. تنها قبر بین این دو ردیف هم آقای فاضل لنکرانی است. مرجع تقلیدی که تازه فوت کرده. پایین تر از ردیف دوم پدر لاریجانی‌ها و برادر بزرگ‌تر امام خمینی دفن شده‌اند.

رفتیم بالای سر آقای بروجردی ایستادیم و فاتحه خواندیم. گفتیم مسجد اعظم که می‌گویند این است. یادگار آقای بروجردی. انس و علاقه عجیبی به او داشتند. نشستند همان جا و خستگی‌شان را در کردند. نمی‌دانم احساس هم‌ولایتی معجزه کرد یا معنویت آشیخ حسین آن‌ها را گرفت؛ یا هر دوی آن. به پیشنهاد بابا رفتیم سر قبر آیت‌الله بهجت. آقای منتظری را هم بی‌نصیب

نگذاشتیم. گفتم همین اطراف که اثری از مقبره و سنگ قبر نیست شاه سلیمان یکم و شاه صفی یکم و شاه سلطان حسین صفوی دفن شده‌اند و این یک گُله در قُرق آن هاست. گفت پس بگو یک جا سند زده‌اند به نام شاهان صفوی. گفتم به این‌ها پادشاهان قاجار را هم اضافه کن که صحن عتیق را قُرق کرده‌اند. کج کردیم و برای شهید مطهری و علامه طباطبایی هم حمد خواندیم. از دور با دست به محل دفن آیت‌الله قاضی، خرم‌آبادی، آدینه‌وند و میانجی اشاره کردم. به این‌ها هم دل‌بستگی نشان دادند. این فقره را مطمئن بودم که پای اشتراک ایل و تبار در میان بود. با میانجی اما پای یک نوستالژی عجیب وسط می‌آمد. بعد از انقلاب نماینده ولی فقیه در لرستان بود و منصوبِ امام. ۳۰ سال کم‌وزیاد اسمش را حداقل هفته‌ای دو بار از رادیو تلویزیون شنیده بودند. انگار یکی باشد از خودشان.

رفتیم بالاسر حضرت. نشیمن ویلچر را جمع کردم. گذاشتمش کنار دیوار. زیارت‌نامه را باز کردم. همه پشت‌سرم ایستادند. در نقش مداح کاروان، زیارت‌نامه خواندم. «السَّلَامُ عَلَیْ آدَمَ صَفْوَةِ اللَّهِ». همه دست به سینه و سر به زیر گوش سپردند به کلمات، به لحن صدا.

به «السَّلَامُ عَلَیْكَ يَا عَلِیَّ بْنَ مُوسَى الرِّضَا المُرْتَضَى» که رسیدم یکی دو نفر گفتند یا خواهر امام رضا و شانه‌هایشان تکان خورد. امام‌رضاها از دهان نیفتاد که رسیدم به سلام‌های بی‌بی. وقتی «السَّلَامُ عَلَیْكَ»‌ها از دهانم بیرون ریخت بوی گلاب ناب قمصر خورد به پر دماغمان. بوی معطر شبکه‌های ضریح. خویشتن‌داری به خرج دادم و بغضم را خوردم. نمی‌خواستم بغضم را ببینند. حتی گریه‌ام را. به خصوص بابا.

اگر بابا گریه و لرزش صدایم را می‌شنید بغض رهایش نمی‌کرد. هیچ وقت تحمّل گریه‌ام را نداشت. این اواخر بیشتر، قبل از اینکه ما را ترک کند و برای همیشه از پیش ما برود. وقتی از دوری‌ام گریه می‌کرد، ناراحت می‌شدم و اشک توی چشمم می‌جوشید. همان‌طور که به پهنای صورت اشکش سرازیر می‌شد دل‌داری‌ام می‌داد و برای دل‌خوشی‌ام می‌گفت گریه‌اش غیر ارادی است و دست

خودش نیست. چند سال آخر عمرش هروقت می‌رفتم به دیدنش و بعد از چند روز یا چند هفته قصد می‌کردم برگردم قم، پشت سرم گریه‌هایش نمی‌داد. آن قدر که من خجالت می‌کشیدم و پایم روی پدال گاز شل می‌شد. می‌گفت:

«ناراحت نباش، خوبم، دلتنگیه، دست خودم نیست.»

بعد رفتنش که خیلی زود و نابهنگام بود، یاد آن چشم‌های خیس و لب‌های لرزان دست از سرم برنمی‌دارد. آرزوی یک بار دیدن و بغل کردنش به دلم ماند، رفت تا قیامت.

خودم را کنترل کردم و تودار نشان دادم. رسیدم به یک سوم پایانی زیارت، به «يَا فَاطِمَةُ اشْفَعِي لِي فِي الْجَنَّةِ». «یای» اشفعی را به «نا» تبدیل کردم و یک بار برای همه دیده‌ها و نادیده‌ها، برای مانده‌ها و رفته‌ها تکرار کردم.

زیارت‌نامه که تمام شد وارد روضه منوره شدیم. بابا ازمان جدا شد و رفت منتهی‌الیه سمت چپ ضریح. ایستاد توی صف و منتظر ماند یک نیم‌طواف کامل دور ضریح انجام دهد. حائلی که فضای روضه را زنانه‌مردانه کرده اجازه یک دور طواف کامل را نمی‌دهد. بعد از فوت بابا، هروقت زیارت رفتم به شیوه و روش بابا زیارت کردم. مثل همه. مثل عوام‌الناس.

زیارت که کردند، رفتیم نشستیم داخل صحن امام خمینی. از واحد گل‌آرایی چند بسته گل خشک شده گلدان‌های بالای ضریح آوردم، مخلوطی از گلاب و مریم و میخک و مارگریت و زنبق. یکی یکی دادم و گفتم سوغاتی ببرند بهشت. سوغاتی‌هایشان را که تحویل گرفتند، رفتند پی زندگی‌شان.

آخرین بار که بابا آمد قم باهم رفتیم گذر خان. گفتم عراقی‌ها به اینجا می‌گویند سوق العراق. گفت حق دارند اینجا تگه‌ای از خاک عراق در ایران است. چیزی شبیه سفارت؛ اما غیر رسمی و عرفی. باید سند بزنند به نامشان. بعد بحث را کشاند به عرف و جغرافیا و مرز و اعتباریات. نتیجه بحث این شد که این جور مکان‌ها در ذهن آدم‌ها متعلق به افرادی است که در آن رفت‌وآمد می‌کنند. گیریم خاک و اموال غیر منقولش برای کشور دیگر باشد. رفتیم راسته خرما فروش‌ها. دو کیلو خرما ی زاهدی خرید و یک کیلو کبکاب. بعدش رفتیم حرم. از در هشت وارد

شدیم. وقتی آمدیم بیرون، افتادیم توی پیاده‌رو. بابا انگشت‌هایش را از پشت به هم قفل کرد و چند شوخی خصوصی یادآوری کرد. غافل بودم. غافل از اینکه نمی‌دانستم این آخرین گفتن و شنیدن و خندیدن است و برای همیشه غصه راه‌رفتن و قدم‌زدن با او روی دلم می‌ماند و سنگینی می‌کند.

ویلچر را کج کردم سمت مسیری که آن روز شانه‌به‌شانه باهم قدم زدیم. همان روز که بابا می‌گفت و چشم‌هایش می‌خندید.

هف چرخ

دو روایت معتبر

اول

یک بار بیشتر عشقعلی را ندیده بودم. آن هم از دور. گذری و تصادفی. مثل خیلی از آدم‌هایی که در طول روز اتفاقی از کنارشان رد می‌شویم و یک لحظه نظرمان را جلب می‌کنند. نه می‌دانستم معلول است و نه از خدمتش در حرم اطلاع داشتم. تنها چیزی که جلب توجه کرد، پلاک و نشان و آویزهای سنجاق شده بر سینه‌اش بود. به ژنرال‌ها می‌مانست. به کهنه‌سربازهای جامانده از جنگ جهانی اول و دوم. همان‌ها که روی سینه‌شان پیراز مدال و نشان افتخار است. همان قدر پیر، همان قدر پرمدال.

روز اول ماه رمضان از زور گرمای هوا داخل ایستگاه هفده به کولرگازی پناه بردم. حال‌ندار و خالی از قوّت و قدرت. باد می‌خورد به دانه‌های عرقِ سطح صاف و صیقل خوردهٔ سرم. آقای فخاری از دفتر خدمات تماس گرفت تا بروم صحن عتیق. همان صحن امام‌هادی؛ و زائری را جابه‌جا کنم. گازش را گرفتم و از صحن امام جواد رفتم سمت صحن مسجد اعظم و از آنجا وارد صحن امام‌هادی شدم، همان صحن طلایی عتیق. چشمم افتاد به پردهٔ مخمل آویز به در ورودی

روضه منوره، با آن نوشته نقره کوپ «السلام علیک یا بنت رسول الله» که بالای پرده نقش بسته است. زیر طاق ایوان طلا در محاصره رنگ و لعاب کاشی‌های فیروزه‌ای و لاجوردی و طلایی رنگ عهد قجر. اینجا نزدیک‌ترین فاصله بین زائر و مزور است. پرده را کنار بزی با چند قدم فاصله بی واسطه روبه‌روی ضریحی. سر برگرداندم سمت ساعت صحن. ۱۰ دقیقه از پنج عصر بود. چشم دوختم به کاشی‌های آبی بالای ساعت که با نستعلیق نام قبله عالم، سلطان صاحبقران، شاه شهید «السلطان ناصرالدین قاجار» نقش بسته است؛ و بعد نقاره‌خانه طلایی که انگار تبدیل شده به مرز بین صحن عتیق و فیضیه و کارکرد اصلی خودش را از دست داده است. نقاره‌خانه طلایی سال‌هاست تعطیل شده. دلیلش ازدحام مردم هنگام نواختن نقاره بوده. کوچکی صحن باعث می‌شود از یک زمانی به بعد رسم و آئین نقاره‌زنی را ببرند داخل صحن اتابکی تا مردم با خیال راحت سرشان را عقب بیندازند و بالا را ببینند. بی‌که مشکل جا داشته باشند یا ازدحام همه را به زحمت بیندازد. زیر طاق نقاره‌خانه طلایی داخل، یکی از پادشاهان به خواب ابدی رفته و سروصدا دیگر چرتش را پاره نمی‌کند. در یک خلوت شاهنشاهی. بی‌حیّی یک ضربه کوچک که با چوب نواخته شود روی پوست گوساله، بز یا شتر طبل‌های کاسه‌ای بزرگ و کوچک. درست روبه‌روی کاشی کوچکی در پیشانی ایوان طلا با نام پدر بزرگش؛ «السلطان فتحعلی‌شاه قاجار». یک مقابله تمام‌عیار آبا و اجدادی. از معماری و درودیوار که فارغ شدم تازه یادم افتاد پی چه آمده‌ام. صحن عتیق همین است. مسحورکننده و فریبا. مجذوب می‌شوی. چنان عاشق دلباخته وقتی چشم در چشم معشوق می‌شود. به گرداگرد صحن نگاه کردم. به گوشه‌ها و کناره‌ها. حتی داخل گوشواره‌های دو طرف ایوان طلا که تازه بازسازی شده است. کسی را داخل صحن پیدا نکردم. نسیم ملایمی می‌وزید و بوی گلبوی ضریح می‌ریخت داخل صحن. بنا را گذاشتم به اینکه همکار دیگری از راه رسیده و زائر را رسانده است به مقصد.

فرمان را کج کردم برگردم مقر. صدای نامفهوم و خش‌داری مانع حرکت می‌شد. صدایی حاوی اصوات گنگ. اصواتی که معنای خاصی منتقل نمی‌کرد، اما نگهت

می‌داشت. انگار سد کند راهت را. با دقت بیشتری پشت و پسله‌ها را گشتم. مردی کوتاه‌قد و چاق با لباس خادمی زیر مقرنس‌های گچی دفتر مدیریت حرم تکیه به دیوار ایستاده بود. جلوتر رفتم. چهره‌اش را شناختم، با همان پلاک و آرم و نشان‌های قبلی؛ به‌علاوه یک کارت سنجاق‌شده به کتش. تکان نمی‌خورد. با سر اشاره کرد جلو بروم. حال و احوال کردم. مشغول شدم به خواندن نوشته روی کارت:

«توجه توجه. اینجانب آقای عشقعلی فراهانی خادم افتخاری حرم حضرت معصومه، حرم شاه عبدالعظیم، حرم امام‌زاده صالح، حرم امام‌رضا و مسجد جمکران می‌باشم و معلول ذهنی هستم. لطفاً مرا در رفت‌وآمد بین شهرها یاری کنید تا به مقصد برسم. از تهران به قم و به اراک بهزیستی راهنمایی کنید. در ضمن بنده گدا نیستم به‌خاطر خدا کمکم کنید».

دوم

ایستاده بودم جلو در شماره هفت. حواسم پرت اطراف خیابان ارم بود که یکی پرید روی ویلچر. با سروصدایی مبهم و پیچیده. اشاره کرد راه بیفتم. ماندم چه کنم. جلو رفتم. غیرطبیعی به نظر می‌آمد. اطرافم را نگاه کردم ببینم همراهی دارد یا نه. چیزی دستگیرم نشد و کسی را پیدا نکردم. «پیاده شو» تا پشت دندان‌هایم آمد. دلم رضا نداد. دل خوش بود با ویلچر. یک چیزی شبیه آن‌ان ماشین هم از خودش در می‌آورد.

به نظرم ده‌دوازده سال بیشتر نداشت. شاید هم کمتر. چهره‌اش چیزی نشان نمی‌داد. از قد و وزنش تخمین زدم. ضریب خطا اما بالا بود. یک جور مریضی داشت که تشخیص ندادم. با صورتی گر خیده و مردمک‌هایی که سر جایشان بند نمی‌شدند. مثل تیله می‌چرخیدند. گاهی باهم، گاه خلاف هم. دست‌ها و انگشت‌هایش هم زخم و مچاله. مرتب زگیل‌های پشت دستش را می‌خراشید. لای ناخن‌ها پر بود از خونِ ماسیده. حرف نمی‌زد. بی‌که یک کلمه حرف بزند

هرازگاهی صدایی از خودش در می‌آورد. صدای غریب و غیرواضحی که درک نمی‌کردم؛ و بعد با دست چند ضربه محکم که هر آدم بنیه داری را از پامی انداخت به سروصورتش می‌زد. قدری آرام می‌گرفت و دوباره تکرار ضربه‌ها و صداها. مشغول حل کردن این معمای چند وجهی بودم که خانمی از پشت سر گفت: «عاشق ویلچره. ویلچر که می‌بینی کنترل خودش از دست می‌ده. ما هم

نمی‌تونیم جلوشو بگیریم.»

خواهش کرد تا میدان آستانه برسانمش. ترمز ویلچر را آزاد کردم و راه افتادم. پسرک دسته‌های ویلچر را گرفت و ادای فرمان را در می‌آورد. گاز می‌زد، ترمز می‌گرفت، دنده عوض می‌کرد و با بوق به عابرها هشدار می‌داد.

رسیدیم میدان آستانه. توقف کردم تا پیاده شود. پاهایش را از روی جاپایی برداشت و چهارزانو نشست روی نشیمن ویلچر و دودستش را حلقه کرد به یکی از دسته‌ها. جوری که نشود او را از ویلچر جدا کرد. چسبید به آن. هاج و واج به او خیره شدم. کاری به پیاده شدن و نشدنش نداشتم. ماندم راضی‌اش کنند. مادرش آن قدر خواهش و التماس شه‌ریار را کرد که خسته شد. خواهرش اما به ضرب وزور و پکش پکش پیاده‌اش کرد. پیاده که شد چند ضربه محکم تراز قبل به صورتش زد و هی اشاره می‌کرد به ویلچر. تا چشم کار کرد ردشان را گرفتیم. گاه به گاه برمی‌گشت، نگاهی می‌کرد و چند ضربه به سروصورتش می‌نواخت.

هش چرخ ملخ‌ها

از پارکینگ ویلچرها که بیرون آمدم چرخ را هول دادم سمت در بیست و چهار. مسیری که ادامه دادنش ختم می‌شود به در بیست و دو، به باب‌العلم، به دارالشفاء. این مسیر جان می‌دهد برای پیاده‌روی. فکر کن پاییز باشد و برگ‌های زرد و نارنجی افاقیا و زیتون تلخ سنگ‌فرش را رنگی کرده باشند و نرمه بارانی هم بوزد و بوی باران به دماغت بخورد. عیش مدامی است آن سرش ناپیدا.

جلو در ورودی مسجد اعظم جمعیتی توی هم می‌لولیدند. بین جمعیت، چند نفر میانجی می‌کردند تا دو نفر را از هم جدا کنند. هیچ یک از آن دو رضایت نمی‌دادند. یکی از دیگری جری‌تر. کمی فاصله گرفتم و کنار آب‌خوری‌های صحن جواد الائمه مکث کردم. هر دو آرایش جنگی گرفته بودند. پسر جوان می‌رفت سمت مرد میان‌سال و دستش را می‌گرفت زیر چانهٔ مرد. دندان روی دندان فشار می‌داد و چشم‌هایش از قرمزی به خون نشسته بود. توگویی به مرد روبه‌رویش بگوید ارزش زدن ندارد. دست بلند کند خون مرد میان‌سال می‌افتد گردنش. از بی‌اعتنایی مرد میان‌سال که دستش را لاقید در هوا تکان می‌داد می‌شد فهمید که پسر جوان را تهدید می‌کند. چیزی توی مایه‌های کاری نکن بدهم پدرت را در بیاورند.

چند بار پسر جوان را دور کردند. مرتب برمی گشت. انگشت هایش را مشت می کرد و گردن می کشید. چشم زنش از ماجرا ترسیده بود. با یک دست بچه چند ماهه اش را سفت به سینه فشار می داد و با دست دیگر آستین مرد جوانش را می گرفت و می کشید. پوشش مانو به علاوه روسری ماجرای دعوایشان را تا حدودی برایم روشن کرد. مرد میان سال تشخیص داده به وظیفه نهی از منکرش عمل کند تا واجب خدا روی زمین نماند. لابد چیزی شبیه به این را گفته که خانم تا زمانی از حرم خارج نشدی، چادر از سر بر ندار و حرمت حرم را نگه دارد. پسر جوان هم تاب نیاورده و آب روغن قاتی کرده.

ماجرای تماشا می کردم که از پشت سردستی روی شانه ام نشست. مردی لاغر اندام با لپ هایی تورفته. انگار پک هایش به سیگار، بیش از حد محکم بوده. گفت:

«اونا چی ان؟»

قبل از اینکه به سؤالش جواب دهم نگاه مختصری به خودش انداختم. زن هم اندازه و متوسط القامتش دو قدم دورتر بچه بغل کرده اش را تکان تکان می داد و رد نگاه مردش را دنبال می کرد. اول فکر کردم می خواهد از ماجرای دعوا بپرسد. گفتم:

«چی؟»

با انگشت میانی به گوشه ای از آسمان تاریک غبار گرفته اشاره کرد. بالحنی که انگار بگویند آدم کور مگر نمی بینی، گفت:

«اونا..»

یک جوری گفت «اونا» گویی بخواهد دستش را دراز کند و یک مشت از حشره ها را شکار سؤالی گفت:

«ملخند؟»

هزارتا حشره ریز و درشت زیر نور پروژکتورها بال بال می زدند. گفتم:

«یاجوج مأجوج می پرسی؟»

زنش خندید. اما مرد، عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و گفت:

«سؤال پرسیدم. چقدر بد اخلاقید؟»

واقعاً نمی‌دانستم آن همه حشره که منظومه شمسی‌ای زیر نورافکن‌های محوطه درست کرده بودند چه می‌توانند باشد؛ یعنی دقیق نمی‌توانستم بگویم. به چشم من پروانه می‌آمدند. چیزی شبیه شب‌پره. شاید هم ملخ. فهمیدم تنها کاری که نباید انجام دهم افتادن به حدس و گمان است و اینکه وارد بحث شوم که احتمالاً فلان حشره است. بی‌تردید از درمخالف وارد می‌شد و با اعتماد به نفس بالا ثابت می‌کرد در تشخیص حشره اشتباه کرده‌ام.

سکوت و پاسخ ندادن را اختیار کردم. گفتم:

«"لادری" را برای این جور وقت‌ها گذاشته‌اند.»

گفت:

«فارسی بلد نیستی حرف بزنی؟»

گفتم:

«دعوا داری؟»

دندان قروچه‌ای کرد و چیزی نگفت. سر برگرداندم. پسر جوان عقب‌عقب می‌رفت و روبه‌مرد میان سال مرتب انگشت اشاره‌اش را می‌گذاشت جلو دهانش و هیس می‌کشید. بلند و کش‌دار. مرد میان سال هم با اشاره دست می‌تاراندش و بلندبلند می‌گفت:

«برو، می‌گم برو گم شو.»

چند نفر پسر جوان و همسرش را تا بیرون حرم همراهی کردند. مرد میان سال هم برگشت سمت مسجد اعظم.

نفهمیدم جریان آن دعوا چه شد و نه درک درستی از سؤال آن زن و مرد پیدا کردم. البته این‌ها امور عجیبی نیستند. چرا که من همیشه با تأخیر متوجه می‌شوم. همیشه چند روز، چند ماه یا چند سال از موضوع عقب می‌افتم. به اصطلاح اهل کنایه، دوزاری‌ام دیر می‌افتد. مثل گم شدن دوزاری دعوت‌نامه حرم لای تحلیل‌های ذهنی‌ام.

چند روز بعد وقتی ملخ‌ها هجوم آوردند و کار به صداوسیما و رسانه‌ها کشید،

مجری خبر گفت این نوع ملخ‌ها نه به کشاورزی خسارت می‌زنند و نه برای مردم خطرناکند، یادم به آن مرد افتاد. دستگیرم شد یا جوج مأجوج نپرسیده و سؤالش بی‌راه نبوده.

هفته بعد وقتی از کنار حوضِ صحن صاحب‌الزمان رد می‌شدم بچه‌ای دیدم نُه‌ده ساله، دستش را کرده بود داخل لیوان یک بارمصرف و محتویات لیوان را چنگ می‌زد. هرازگاهی مقداری آب اضافه می‌کرد به لیوان و چنگ‌زدن را از سر می‌گرفت. صدایش کردم. همان‌طور که لیوان پراز ملخ را چنگ می‌زد، آمد جلو. پانزده‌بیست ملخ داخل لیوان بود. شاید بیشتر. چنگ می‌زد و ملخ‌ها قرچ‌قرچ صدا می‌کردند و دل‌وروده‌شان بیرون می‌زد. نگاهش کردم. به چشم‌هایش. به لب‌هایی که غنچه کرده بود و فشارشان می‌داد به هم. به دست‌هایش. به ملخ‌هایی که انگار توپخانه خورده باشد وسط سنگ‌رسان. گفتم:

«چقدر محکم چنگ می‌زنی؟ با ئک انگشت هم فشار بدهی کارشان تمام

است.»

گفت:

«تقصیر خودشان است. من فقط برای بازی دوتا دوتا شاخ به‌شاخشان کردم،

جنبه نداشتند و شروع کردند به لت‌وپار کردن هم.»

آخرش هم نتیجه گرفت وقتی خودشان به هم رحم نمی‌کنند، دل کسی هم به حالشان نخواهد سوخت. حرف می‌زد و از چنگ‌زدن ملخ‌ها غافل نمی‌شد.

نه من حرفی برای گفتن داشتم، نه او معطل نصیحت من می‌ماند. دورتر رفت. ملخ‌ها را کف حیاط خالی کرد. دست‌هایش را تکاند و خیسی دست‌هایش را با شلوار گرفت؛ و بعد با کف پا خواهرمادرشان را یکی کرد و رفت.

نُه چرخ

پانزده به علاوه بیست

شب میلاد امام رضا از خانه زودتر راه افتادم تا قبل از شروع شیفت بروم زیارت نامه بخوانم، سلام بدهم و نیم ساعتی برای خودم باشد. از ترس پرشدن پارکینگ رودخانه، ماشین را میدان روح الله، روبه روی مدرسه حکیم نظامی سابق که بعد از انقلاب به امام صادق تغییر نام داد، پارک کردم. شلوغی شب را می شد از حد فاصل چهارراه بیمارستان تا سه راه شبستان فهمید. جمعیت داخل خیابان اِرم وول می خورد. از پیاده رو پاساژ قدس شلنگ تخته کردم سمت حرم.

بین راه رفتم آن سمت راست خیابان و جلو کتابخانه آیت الله مرعشی ایستادم. در کتابخانه نیمه باز بود. سرک کشیدم و اجازه گرفتم وارد شوم. لامپ سبز مقبره روشن بود و بوی عود به پر دماغم خورد. دوشاخه رُز قرمز هم گذاشته بودند کنار عکس شیخ شهاب الدین که روی شبکه های آلومینیومی مقبره نصب شده بود. دوربین موبایلم را فعال کردم. کادر را جوری بستم که جمله «سجاده ای که هفتاد سال روی آن نماز شب بجا آورده ام با من دفن شود» داخل عکس قرار بگیرد. یاد وصیتش افتادم. وقتی که سفارش می کند به عنوان دخیل یک سر عمامه اش را به ضریح حضرت معصومه ببندند و سر دیگر را به تابوتش. حمدی خواندم و بیرون زدم.

رفتم داخل خیابان شبستان. رسیدم جلو در صحن صاحب الزمان. بوی قورمه سبزی خودش را از زیرزمین بالا کشیده بود و ورودی را از عطر خودش پر کرده بود. این نقطه از حرم همیشه بوی غذا می دهد. بوی مرغ و قیمه و قورمه و آبگوشت. همیشه عده زیادی فیش به دست خودشان را می رسانند سالن غذاخوری و عده ای هم بدون فیش به امید غذای حضرتی صف می بندند مقابل پنجره توزیع غذا. مثل تمام معادلات اجتماعی که صف می کشیم. ظهر و شب هم ندارد، مهم همان چند دانه برنج است یا اندک خورشید تبرکی به نیت شفا و سلامتی.

رفتم دفتر کفشداری. دو دقیقه به هفت، ساعت ورودم را زدم. صدای مولودی خوان حرم از شبستان امام می آمد. سرود می خواند و از جمعیت صلوات می گرفت. قبل از اینکه بروم دفتر خدمات، رفتم کنار مرقد آقای بروجردی و روبه ضریح دست به سینه گذاشتم و با طمأنینه و حضور قلبی مثال زدنی زیر لب گفتم:

«السلام علیک یا علی ابن موسی الرضا.»

مثل حل شدن شاخه نبات زعفرانی در چای، حلاوتش رفت نشست روی تک تک سلول هایم. یک لحظه مکث کردم. انگار همه جهان ایستاد. همه صداها قطع شد. حتی صدای مولودی خوان حرم. نه بویی حس می کردم و نه رنگ و لعابی می دیدم. سکوت محض. پقی زدم زیر خنده. احساس کردم قبل از من خواهر و برادر باهم لبخند زدند.

کتیبه سبزرنگ و گلدوزی شده ایام جشن مثل سربند به پیشانی ضریح نصب شده بود. چند خادم، شاخه های گلایول را داخل شبکه های فولادی جا می دادند. از صحن مسجد اعظم رفتم سمت دفتر خدمات سالمندان. ریشه های رنگی گلدسته های اصلی صحن را به هم وصل کرده بود. توگویی صحن مسجد اعظم را با لامپ های رشته ای سقف زده باشند. خادم ها با جام های اسپندسوز کنار در صحن ها ایستاده و خوش آمد می گفتند. دستم را از روی جام رد کردم و گرفتم جلو بینی ام. نفس کشیدم. عمیق. انگار بوی اسپند حرم با همه اسپندهای جهان تفاوت دارد و از امتیاز ویژه ای برخوردار است.

ویلچر شماره ۳۷ را برداشتم و تا ۱۰ شب چوب خط شخصی ام را که پانزده نفر می شد پر کردم. جواد که بیرون از حرم از دوستان قجری محسوب می شود و علاقه ای ندارد از عهد قاجار دل بکند، تماس گرفت. عاری از سلام و احوالپرسی اصل مطلب را سؤال کرد که کجایی؛ و بعد پشت بندش گفت:

«زود بیا کارت دارم.»

هفته قبل غیبت کرده بودم و بیچاندن این هفته خیلی سخت به نظر می آمد. خجالت کشیدم یک ساعت مرخصی بگیرم. توی همین فکرها غلت می خوردم که مجدد زنگ زد. گفتم مسلمان امان بده. سرعت شهاب سنگ هم داشته باشم طول می کشد خودم را برسانم آن سرقم. یک چهارم قاشق چای خوری پرروی برای خودم تجویز کردم و نشیمن صندلی را بالا کشیدم. از پل آهنچی حرکت کردم سمت دفتر. جمعیت غل می زد. لای کشیدم و رفتم داخل. جلو دفتر خدمات پیرمردی عصا به دست که عرقچین سبز پیغمبری سرش بود، گشادگشاد راه می رفت. خودم را به ندیدن زدم. از کنارش که گذشتم با عصا از پشت زد به بازویم. جوری زد که انگار کنترل عصا از دستش خارج شده باشد.

برگشتم. بی حرف نگاهش کردم. او هم حرف نزد و با نگاه فهماند که ویلچر می خواهد. توضیح دادم شیفتم تمام شده و مرخصم. انگار نه انگار همین چند ثانیه پیش با ضرب نواخته باشد به بازویم، به روی خودش نیاورد. با تحکم گفت تا زائر هست تمام شدن کار معنی ندارد. دیدم حرفش منطقی است و به صواب نزدیک تر. حساب کتاب کردم اگر مخالفت کنم و بشینم به صغری کبری، چند ضربه دیگر هم وجود دارد؛ و بعد این احتمال را دادم که شروع کند به داد و بیداد که آی ایها الناس من علیلم و این خادم سریچی می کند و از زیر کار در می رود. گفتم کجا می روی. عصایش را گرفت سمت بلوار بهار. گفت تا انتهای بلوار، سرپل حجتیه. با این شلوغی و ازدحام هر جور چرتکه انداختم، رفت و برگشتم نیم ساعتی طول می کشید. گفتم تا بیرون در می رسانمت، مابقی راه با خودت. به زحمت نشست و هی می گفت:

«زانو هام. زانو هام.»

هندل زدم و راه افتادم. ابتدای بلوار بهار ترمز کردم. جلو فرماندهی انتظامی معصومیه. گفتم بفرمایید حاج آقا. عصایش را روبه جلو تکان داد که یعنی چانه زدن ممنوع، حرکت کن. بلند گفتم تا جلو پله برقی می‌رسانمت مابقی راه با خودت. دیگر منتظر جواب او نماندم. تصمیم قطعی بود. بعد از پله برقی قدم از قدم بر نمی‌داشتم. تابلوی بلوار آیت الله حائری یزدی را رد کردم و به پله برقی پارکینگ رودخانه رسیدم. خم شدم جاپایی‌ها را جمع کنم تا پیاده شود گفتم:

«شرمنده‌ام. روم سیاه. باید برگردم.»

روبه پایین سرم را خم کردم و این‌ها را گفتم. لرزان و شمرده شمرده گفت شرمنده نباش. شمرذی الجوشن شرمنده باشد. هیچ حرکتی در پاهایش ندیدم. سرم را بالا گرفتم و به پیرمرد نگاه کردم. از این زاویه هیئتش چند برابر به نظر می‌آمد. انگار دوربین را جوری کاشته باشی که بخواهی با فرم، محتوا تولید کنی. گونه‌ها و کنج لب‌هایش بالا رفت. تکرار کرد شرمنده نباش، حرکت کن. گفتم خجالت‌م. سفت به صندلی چسبید و جُم نخورد. ابرو انداخت بالا که یعنی جان تو راه ندارد و باید تا انتهای بلوار بهار را بروی.

جواد زنگ زد. تماس را رد کردم. پریدم پشت چرخ. دسته ویلچر را گرفتم و حرکت کردم. بین راه هرچه گفت متوجه نشدم. نمی‌دانم عذرخواهی کرد یا نصیحت. ذکر گفت یا شعر خواند. قرارم رفت روی هوا. زحمت آخرین نفر با پانزده نفر قبلی برابری نمی‌کرد. کم‌کم می‌شد خودش را به تنهایی بیست نفر حساب کرد. نیم ساعت به یازده برگشتم دفتر. مرخصی گرفتن ارزشی نداشت. کوپنم بیهوده می‌سوخت. رفتم آبدارخانه. چای ریختم. به جواد پیام دادم اگر بعد از یازده هستی که بیایم. جواب نداد. از روی میز آقای عراقی شیرینی برداشتم. شیرینی کشمشی تازه از تنور درآمده. بوی گرم کارگاه شیرینی‌پزی می‌داد. آقای عراقی که فهمید قصد بیرون رفتن ندارم و کارامشب را تمام فرض کرده‌ام گفت چند نفر؟ به پیرمرد فکر کردم به حرفی که زد و پای آن ایستاد. بی‌درنگ ۱۵ را با ۲۰ جمع زدم و گفتم ۳۵ نفر.

ده چرخ

شرط بندی روی ویلچر شماره نوزده

برای فاطمه و عارفه

داخل صحن جواد الائمه می چرخیدم. تصمیم گرفتم ظلّ آفتاب تابستان مقدار قابل توجهی ثواب جمع کنم. برای همین از رفتن به ایستگاه استراحت در بیست و چهار صرف نظر کردم. به جای اینکه شبیه آدمیزاد یک جا بند شوم - همان جایی که سرشیف برایمان مشخص می کند - و منتظر پیمانم زائری بیاید و با احترام درخواست ویلچر کند و من هم با افتخار خوش آمد بگویم و در خدمتش باشم، مثل مرغی که لابه لای سنگ دنبال دانه بگردد، داخل صحن ها چرخ می زدم و دنبال زائر می گشتم.

از در بیست و چهار می رفتم جلو صحن مسجد اعظم. از آنجا می رفتم سمت در هفده، چیزی گیرم نمی آمد، شلنگ تخته می انداختم سمت خروجی در بیست و دو که چسبیده بود به دیوار دارالشفاء. شبیه تشنه ای پی آب، اما تا چشم کار می کرد سراب بود که موج می زد. سراب تموز داغ قم.

عرق راه می گرفت روی ستون فقراتم و پایین می رفت. چال کمرم خیس می شد و چندش. زیر سایه درخت های روبه روی کتابخانه مسجد اعظم نشستم،

خنکی سایه‌ها نشست به روی سطح مرمین سنگ‌ها. تسبیح تربت دست گرفتم و به نیت بابا چند صلوات فرستادم. صلوات می‌فرستادم و از جست‌وجوی زائر غافل نمی‌شدم. گاهی سرمی‌چرخاندم و اطراف را نگاه می‌کردم؛ اما حکایتِ سرابِ تموزِ قم پابرجا بود.

دوسه دور تسبیح را که چرخاندم دیدم دختری روی زمین ولو شده. روی سنگ‌فرش کف صحن جوادالائمه. همراهش دست تکان داد و ویلچر خواست. خیز برداشتم و راه افتادم. دختر ولو شده مچ پای راستش را گرفته بود و می‌نالید. پُرسان گفتم چه شده. همراهش گفت بی‌هوا مچ پایش پیچ خورد و افتاد روی زمین. گفتم کمک کنید سوار شود برویم درمانگاه. تشکر کرد و خواست برسانمشان در بیست و چهار که تاکسی در بیست کنند و بروند خانه.

دستِ دوستش را گرفت و با زحمت سوارش کرد. راه افتادم سمت در بیست و چهار. دو پسر بیست و چند ساله از پشت سرداد زدند:

«حاجی سرکاری.»

سر برگرداندم. می‌زدند روی پایشان و ریشه می‌رفتند. دختر همراه نگاهی به پسرها انداخت و چیزی زیر لب لوندید. چیزی شبیه کثافت‌های بی‌شعور. بدون اینکه از دخترها سؤال کنم و راستی‌آزمایی به خرج دهم به آن‌ها اعتماد کردم و به پسرها اعتنا نکردم. از کنار آب‌خوری صحن که گذشتیم همراهش گفت صبر کنم تا آبی به سروصورت دوستش بزنند. می‌ترسید گرما زده شود. توقف کردم. چند بار آب پاشید به صورتش. یک لیوان آب هم داد بخورد و بعد راه افتادیم.

خنده پسرها دست بر نمی‌داشت و توی سرم وول می‌خورد. مدام ضربه می‌زد، سؤال می‌پرسید که یک وقت سرکار نباشم. چشم چرخاندم. اثری از پسرها نبود. جوری که دختر ویلچر سوار متوجه نشود آهسته به همراهش گفتم:

«خدا و کیلی سرکاریه؟»

دختر ویلچر سوار شنید. شاکی‌طور نه اجازه داد دوستش جواب دهد و نه خودش به یک بله و خیر خشک و خالی اکتفا کرد. چین به چشم و پیشانی انداخت و رو ترش کرد.

«خودتون ندیدید ولو شدم روی زمین؟ ممنون آقا، نگه دار پیاده

می شم.»

از خودم شرم کردم و از سؤالم پشیمان شدم. نباید می پرسیدم. حتی به گمان اینکه سرکاری هم باشد باید دهانم را گِل می گرفتم. عذرخواهی کردم و با خواهش راضی اش کردم نشنیده بگیرد. گفتم من وظیفه ام را انجام می دهم، متّی نیست.

به خروجی که رسیدیم همراهش خواست تا بر خیابان برسانمشان تا بتوانند سوار تاکسی شوند. رساندمشان کنار تاکسی های خطی بر خیابان. همراهش کلی تشکر کرد و عذرخواهی. کمک کرد دوستش پیاده شود. دوستِ پاپیچ خورده مثل آهوپی که از کمین شکار نجات پیدا کند، پیاده شد و جفت پا پرید بالا و با مشت های گره کرده داد زد:

«بُردم. شرط رو بردم.»

پشت سرم را نگاه کردم. پسرها انگشت اشاره شان را به سمت من تکان

می دادند و می گفتند:

«حاجی نگفتیم! گوش که نکردی هیچ، بهمون محل هم نداشتی.»

مغموم و شکست خورده بی آنکه نگاه کنم یا حتی سر تکان دهم و تأشف بخورم، میان قهقهه جمع چهار نفره شان سر ویلچر را چرخاندم سمت حرم. حال کسی را داشتیم که مرتب و شیک میان مجلس رسمی پیرطمراقی نشسته باشد و در حضور جمع، پرنده ای از خدایی خبر راهش را کج کند و از بالا خراب کاری اش را نثار سرو و شانه مبارکش کند.

رفتم ایستگاه استراحت. ویلچر را پارک کردم. وارد شدم. آقای نگینی زیر کولر نشسته بود و با تگه روزنامه ای خودش را باد می زد. کنترل کولرگازی را برداشتم و درجه اش را گذاشتم روی عدد هجده. کلاه که خنک شد قضیه را برایش تعریف کردم. زد روی زانویش و با قهقهه گفت پس برای تو هم اتفاق افتاد، بعد ادامه داد: «بچگی به کنار، نوجوان که بودیم و بعد تروقتی پشت لبمان سبز شد جرئت نداشتیم بزرگ ترمان را دست بیندازیم. دخترهای نسل ما که دیگر هیچ. شرم بود

یا حیا نمی‌دانم اما به‌ندرت صدای خنده‌شان شنیده می‌شد.»
گفتم:

«نگینی جان دلخور آن‌ها نیستم، دلخور گرمای قمم. از بس دور دور کردم
عرق سوز شدم.»

گفتم چند دقیقه مراقب ویلچر باشد تا بروم داروخانه پماد کالاندولا یا پودر
بچه بخرم. برگشت و گفت بنشین خودم برایت نسخه بیچم. اولاً لباس تنگ
نپوش، بعد از لباس زیری استفاده کن که جنسش مواد طبیعی مثل نخ باشد،
هر وقت هم که منزل رفتی یک عدد خیار را قطعه‌قطعه کن و آن را در مخلوطی از
آب سرد و آب لیمو بخیسان و ۱۰ دقیقه روی محل سوختگی بگذار و بعد تأکید کرد
سه بار در روز این کار را انجام دهم.

یازده چرخ

جزران جی

زائر معلول سرخیابان چهارمردان پیاده شد. دور زدم و از جلو قبرستان شیخان گذشتم و کج کردم داخل میدان آستانه. دست فروش ها و انگشتر فروش ها بساطشان پهن بود. تو گویی قیامت باشد. بعضی که بساط نکرده بودند دور میدان با ده بیست انگشتر می چرخیدند. چند نفری هم سگه و اسکناس های قدیمی می فروختند و تک و توکی هم ورق و مرق. نشستیم پای بساط اسکناس و سگه فروش ها. سگه ها را هم زدم و گشتم دنبال قدیمی ترها. همین طور که نگاه می کردم دو سگه پنج تومانی از سال هفتاد و پنج با طرح بارگاه حضرت معصومه برداشتم و دو سگه بیست و پنج تومانی با نقشی از مدرسه فیضیه. بقیه را داشتم و چیز جدیدی گیرم نیامد.

بلند شدم و مسیر را عوض کردم و انداختم کنار خلوتی میدان. ادامه دادم و رفتم سمت حرم. کمرم تیر کشید. قبل از اینکه وارد حرم شوم نشستیم روی صندلی فلزی میدان تا کمی استراحت کنم. پیرزنی لاغر اندام و کم جثه که از پوشش لباس و خال های دست و صورتش مشخص بود عرب است، دست به کمر، به زحمت قدم برمی داشت. ناتوان از رفتن، اطرافش را نگاه می کرد، قدمی برمی داشت، نفسی چاق می کرد و دوباره راه می افتاد. رفتم سمتش. تا مرا دید نشست کف زمین.

تعارف کردم بنشینند روی ویلچر. یا علی کش دار و غلیظی گفت و بی حرف نشست روی ویلچر. تا به ویلچر اشاره کردم چرخ هایش به حرکت افتاد. برای هول دادن نیاز به زور اضافی نبود. انگار کسی روی ویلچر نباشد. دست راستم را جلو صورتش تکان دادم که یعنی کجا. دستش را مرتب روبه جلو تکان داد و چیزی زیر لب گفت که متوجه نشدم. پیچیده و مبهم. مسیر حرم را ادامه دادم و از در شماره پنج وارد صحن اتابکی شدم.

اینجا خالص ترین نقطه برای سلام دادن است. همه صحن، گنبد، گلدسته و ایوان آینه با سرستون های گل نیلوفر و مقرنس های فریبایش جمع می شود توی مردمک چشم ها. من حواسم پرت شد سمت سه دری های دو طرف گلدسته ها با آن شیشه های رنگارنگ که پیرزن دست راستش را گذاشت روی سر و ناله کرد. رفتم طرف حوض. حرکت کردم به طرف ورودی بانوان. دستش را سمت چپ تکان تکان داد و باز همان حرف های قبلی را تکرار کرد. گذاشتم به حساب اینکه می خواهد برود سرویس بهداشتی یا جایی مثل شبستان امام خمینی. همین شد که کج کردم سمت چپ تا از در شماره شش که روبه روی در قبله است بروم بیرون. از کنار قبر قطب راوندی که سنگ قبرش تا کمرم می رسد گذشتم. دستی به سطح صاف سنگ کشیدم و صلواتی برایش فرستادم. قبل از اینکه خارج شوم اشاره کرد بایستم. برگشتم و روبه گنبد ایستادم. دست گذاشت روی سر و لابه ای کرد. به ساعت بالای در روبه روی ایوان آینه نگاه کردم. ساعت از هشت گذشته بود. حرکت کردم و چند قدم جلوتر جلو ورودی خانم ها توقف کردم تا پیاده شود و برود داخل شبستان امام خمینی. باز دستش را تکان داد سمت چپ. گفتم لابد می خواهد برود صحن فاطمی و از آنجا برود گذر خان یا پارکینگ شرقی. گاز ویلچر را گرفتم و راندم سمت صحن فاطمی. وارد خیابان ارم شدم. اجازه نداد ادامه دهم. با دست، سمت راست را نشان داد. اگر خروجی سمت راست را ادامه می دادم باید می رفتم تا چهارراه بیمارستان و از آنجا به خیابان صفائیه و بعد خدا می داند مسیرم به کجا ختم می شد. شاید می رفتم تا شهر پردیسان.

تصمیم گرفتم تکلیفم را روشن کنم. توقف کردم و روبه رویش ایستادم. دست‌هایم را توی هوا تکان دادم و با حرکت آهسته گفتم کجایم روی. دست‌های پوست‌واستخوانی‌اش را به حالت قنوت گرفت و دراز کرد روبه جلو و بریده و بریده مثل نوار کاستی که هد ضبط، آن را بلعیده باشد گفت:

«جزران جی.»

کلمات غربیی به گوشم خورد. اشاره کردم تا تکرار کند اما هزار بار دیگر هم تکرار می‌کرد چیزی دستگیرم نمی‌شد.

چاره‌ای نداشتیم و باید مسیر را تا خروجی حرم ادامه می‌دادم. با خودم گفتم بعد از خروجی جلو ایستگاه تاکسی‌ها، عرب زیاد است، از کسی می‌پرسم و از این بلا تکلیفی درمی‌آیم. توی مسیر، «جزران جی» را مرتب تکرار می‌کرد. رسیدم به گیت خروجی سه راه شبستان. خادم انتظامات لبخند زد و خسته نباشید گفت. گفتم چهل دقیقه است دور سر خودم می‌چرخم. نمی‌دانم کجا می‌خواهد برود، پیاده هم نمی‌شود و سفت چسبیده است به ویلچر. رو به خادم انتظامات جمله‌اش را تکرار کرد. خادم سرش را عقب انداخت، مکث کوتاهی کرد و گفت فکر می‌کنم منظورش از جز «جسر» است. این اطراف هم یک پل بیشتر نداریم. روی زمین زانو زدم. میله‌های جلو ویلچر را که چرخ‌های کوچک را به کل بدنه متصل می‌کند، گرفتم. شمرده شمرده گفتم:

«جسر آهن چی!»

گل از گلش شکفت، چروک‌های پیشانی روبه بالا جمع شد و انگار یک لحظه جوانی به صورتش برگردد. سرش را چند بار تکان داد. خوش حال شد بالاخره متوجه شده‌ام. بلند نشدم. همان‌طور نشسته کلمات را بلند تکرار کردم. فهماندم که لازم است حرف‌هایم را تکرار کند. گفتم «جسر»، تکرار کرد. گفتم «آهن»، تکرار کرد. گفتم «چی»، باز تکرار کرد. همه را بخش‌بخش و جدا جدا همراه با کششی نامتعارف گفتم و تکرار کرد. نوبت به او رسید همه را باهم بگویند. کشیده و بافاصله گفتم:

«جسر آهن چی.»

اندکی مکث کرد. کشیده و با فاصله گفت:

«جِزْزَانُ جی.»

بلند شدم و انداختم داخل خیابان شبستان و رفتم سمت «جِزْزَانُ جی».

دوازده چرخ

مواجهات

سه چهار زن عرب از ورودی باب جواد الائمه وارد حرم شدند، با خال هایی روی چانه و مچ دست؛ و چشم هایی سیاه شده با سرمه دان هایی از شاخ کل کوهی. کهن سال ترین شان نشست روی ویلچر. حاء جیمی را پرحجم ادا کردم و سمت چپ زبانم را سراندم کنار دندان های آسیاب و به همراهش گفتم:

«صحن امام الرضا؟»

زیر لب با لهجه ای که فارسی و عربی باهم قاتی شده بود، گفت:

«اینجا امام رضا؟»

دو دل و مردد. نگاهش بین من و همراهانش دودو کرد. جوری نگاه کرد که اگر توی این شک می گذاشتمش همان جا می نشست به گریه و زاری. پاسخی نداشتم، چرا که اصل سؤال را متوجه نشدم. «یعنی چه» ی بزرگی توی سرم شکل گرفت. داخل حرم حضرت معصومه باشی و سؤال کنی اینجا امام رضا است؟ هنوز پاسخی برایش نداشتم که برگشت و به همراهانش طوری تفهیم و ترجمه کرد که من می گویم اینجا مشهد است. سریع برگشت سمت من و با دست به حرم اشاره کرد و دوسه بار سؤالی پرسید امام رضا، امام رضا.

چند بار سؤالی تکرار کردم «الزیارة»؛ و مسیر را با دست نشان دادم. سر تکان داد و گفت:

«الزیارة زیاره، خواهز امام رضا.»

گفتم:

«نعم نعم، خواهز امام رضا.»

رفتم از بین همکارانی که زیر کولرگازی ایستگاه استراحت، خودشان را خنک می کردند، از یکی شان کمک گرفتم تا زن ها را از نگرانی نجات دهد. قضیه را برایش توضیح دادم و گفتم زائر ها را توجیه کند اینجا حرم حضرت معصومه است و تنها شباهتش با حرم امام رضا این است که صحنی دارد به نام امام رضا. همکارم راهنمایی شان کرد. من زبانم بند آمده بود و با دست صحن امام رضا را نشان می دادم. گفتم ملتفتشان کند ورودی خانم ها آنجاست. خیال زن ها که راحت شد پشت سرم راه افتادند صحن امام رضا. همان اتابکی قدیم.

عشرعشر ثانی

جلو در هفده، کنار ورودی برادران مرد عربی سر می چرخاند. سرگردان. پُکی به سیگار می زد و با انگشت شست و اشاره سیگار را داخل مشت پنهان می کرد. سمتم آمد و آدرس پرسید. قصد داشت به قول خودش برود سوق العراقی. دست و پا شکسته راهنمایی کردم. با اشاره و حرکات پیچ در پیچ گفتم هذا صحنُ جوادُ الائمه، مستقیم. دوسه بار گفتم باب. باب را که فهماندم ده انگشتم را دو بار مشت کردم و بعد با علامت پیروزی دو را نشان دادم. انگار که گیجش کرده باشم، با اشاره حالی ام کرد حرکت ها را دوباره تکرار کنم تا درست متوجه شود.

سرم را خاراند و توی ذهنم رفتم سراغ عددها. گفتم عشرعشر ثانی. زیر لب گفت عشرعشر ثانی. انگار هکرهای کلاه سیاه با حمله ساییری زیر ساخت های مغزش را از کار بیندازند، سیستم مغزش به هم ریخته شد. تلاش کرد کد حرف هایم را باز کند. آهسته و آرام، جوری که بخواهد کسی را شیر فهم کند گفت:

«مستقیم مستقیم مستقیم خروج. بعد یمین. بعد سوق العراقی.»

دوتا ای ای زدم تنگ حرف‌هایش و گفتم خلاص. راه افتاد و دود از بالای سرش پخش شد تو ای هوا و بوی سیگار خورد به پر دماغم. دور که شد به زبان دوم فکر کردم. به اینکه بعد از سال‌ها از پس یک عدد بی‌قابلیت برنیامده‌ام.

عبور من شارع

از دفتر خدمات سالمندان زدم بیرون. آقای شیرازی از پشت سر صدا زد و گفت:

«انتظامات شبستان تماس گرفته‌اند و ویلچر می‌خواهند.»

از شیرازی خدا حافظی گرفتم. راه نیفتاده، خانم عرب‌زبانی با وزن تقریبی ۲۰۰ کیلو آمد سمتم و خواهش کرد جابه‌جایش کنم. زن دیگری همراهش بود. هر دو هم‌قد و قواره. یکی اما شکسته‌تر و مسن‌تر. اجازه نداد بگویم مأموریت دارم. نشست و به پل آهنچی اشاره کرد و مرتب گفت عبور من شارع. گفتم:

«جِزْزَانْ جی؟»

سرتکان داد «ای ای» گفت و تکرار کرد شارع شارع. بین شارع و جِزْز درگیری داشتم که دست کرد داخل جیب پیراهن مشکی بلندش و یک کارت ویزیت درآورد. آدرس را خواندم. خیابان اراک. کوچه امام‌رضا. مقابل پل آهنچی. رفتم روی پل. مرتب علی علی می‌کرد. ذکر می‌گفت و هرازگاه سراغ همراهش را می‌گرفت. همراهش قدم‌های سنگین برمی‌داشت و پشت سرما می‌آمد. به خروجی پل رسیدم. گفتم:

«خلاص، تَفْضَّل.»

به زحمت خودش را جابه‌جا کرد و گفت عبور من شارع. گفتم ممنوع. اصرار کرد. گفتم لا لا. «لا»‌ها را جوری گفتم که اگر بی‌خیال محدوده خروج از حرم شوم، نیم بلوار وسط خیابان اجازه نمی‌دهد رد شویم.

وقتی دید سوزن من روی «لا» گیر کرده، دستش را از زیر چادر عربی بیرون آورد و انگشت‌های اشاره و شست را تند تند روی هم سراند. حالی‌ام کرد نگران

طی کردن عرض خیابان نباشم. «لا» هایم شدیدتر شد و جدی. پشت چشم نازک کرد و ملتسمانه به حرکت انگشت ها ادامه داد.

دیگر «لا» گفتن اثر نمی کرد. زدم به سیم آخر و گفتم:

«استغفرالله.»

«استغفرالله» ها را در قبال پیشنهادش که فکر کردم بی شرمانه است جوری

گفتم که خجالت بکشد. خندید و گفت:

«انا مریض.»

و حالی ام کرد توان راه رفتن و عبور از خیابان را ندارد و پیشنهادش رشوه

نیست. دوست دارد برای جبران زحمت من این پول را بپردازد، نه چیز دیگر.

همراهش سعی کرد بفهماند که این پول را به من ندهد به کس دیگری

می دهد او را ببرد جلو هتل، حتی ببرد داخل اتاقش. اشاره کردم به بلوار وسط

خیابان و با ادا درآوردن های غریبی گفتم امکان عبور از خیابان وجود ندارد. ترمز

ویلچر را کشیدم و دیگر حرفی نزد. پیاده شد و نشست روی پله پل. به راننده

تا کسی چیزی گفت که به من بگوید. راننده گفت می گوید آن قدر اینجا می نشیند

تا حضرت معصومه کسی را بفرستد برای کمک کردنش.

روی نقطه حساسی دست گذاشت. انگار پاشنه آشیل را پیدا کرده باشد

و تیر خلاص را شلیک. سوارش کردم مجدد. کلی رفتم تا از دور برگردان سه راه

خورشید دور بزنم سمت آدرس. جلو هتل که رسیدیم ۱۰ دلاری نویی پیشکش

کرد. تنها چیزی که به صورت حرفه ای در ادا کردنش مهارت بی نظیری داشتم،

تکرار «لا» های پی در پی بود. سرویلچر را کج کردم و قبل از اینکه راه بیفتم فهماند

این پول دیگر مال او نیست. از من که ناامید شد، خواهش کرد پول را بگیرم و

بیندازم داخل ضریح حضرت معصومه.

سیزده چرخ

لباسِ نو

برای ناهید

کُلّ نشان خادمی ام ختم می‌شد به یک پیراهن سورمه‌ای. پیراهنی که آقای اکبری از برادرِ عمده فروشش برایم آورده بود. نپسندیدم. در واقع احساس کردم توی پاچه‌ام کرد و بهم انداخت. نه اندازه‌ام بود، نه دوخت مناسبی داشت و نه جنس و رنگش چنگی به دل می‌زد. یک دلیل بیشتر نداشت. چون قصد کردم با زرنگی اسمم را اضافه کنم به لیست دوشنبه‌ها باید لباس فرم تهیه می‌کردم. من هم برای جبران خسارت احتمالی و دفع ضرر محتمل، گذاشتم به نحو مکفی ارزش ۳۵ هزار تومانش اُفت کند و بعد قرضم را ادا کنم. به همین خاطر چند ماهی دیرتر پول اکبری را پس دادم. سه چهار ماه بعد آقای دال گفت برای خرید لباده و شلوار به یکی از فروشگاه‌های طرف قرارداد حرم بروم. آدرس را روی تابلو دفتر پیدا کردم. نزدیک ترینشان را داخل موبایل یادداشت کردم. همان که به محل کارم نزدیک‌تر بود.

ظهر که مدرسه تعطیل شد یک‌راست رفتم فروشگاه طرف قرارداد. فروشگاه از تولید به مصرف کار می‌کرد و لباسِ فرم حرم را با تخفیف و سود کم برای خادم‌ها

می‌دوخت. بعد از احوالپرسی خودم را معرفی کردم. آقای موسوی چند ردیف نشانم داد و مدل‌های مختلف را توضیح داد. یکی را اما دغدن کرد و گفت این مدل برای بخش انتظامات است. لباده‌ها را دوشادوش هم در چند ردیف چیده بود. بین همه لباده‌های سورمه‌ای، تیرگی و غلظت فاستونی فابیو که به مشکی می‌زد به دلم نشست. دوتا بیشتر نداشت. گفتم از همین‌ها می‌خواهم. یکی را برداشتم و رفتم پرو کردم. کوچک بود و بدقواره. دومی را که تن زدم توفیری با قبلی داشت؛ اما بفهمی نفهمی از پشت لُق می‌زد و از جلو تای مختصری می‌افتاد روی سینه‌ام. دوتا را برداشت. گفت این‌ها به سائیز شما نمی‌خورد؛ و چوبش را دراز کرد سمت ردیف‌های بعدی.

من همان قدر که برای خرید آسان می‌گیرم، همان قدر سخت‌گیر می‌شوم. یک جور سهل و ممتنع آزاردهنده که برایم عادی شده؛ مثلاً خیلی پیش می‌آید از پیراهنی خوشم آمده باشد و به طُرفَةُ العینی انتخاب کنم، بعد که می‌فهمم سایزم نیست و همه مخالفت می‌کنند، سخت‌گیری‌ام برای خرید شروع می‌شود. به این صورت که همان را برمی‌دارم و می‌دهم خیاط تا اندازه‌ام کند. در این بین مقاومت و عدم مقاومت فروشنده هم بی‌تأثیر نیست. همیشه نتیجه عکس می‌دهد. همین اتفاق هم برای لباده افتاد. لباده‌ای که از پشت لُق می‌زد به دلم نشست و نمی‌توانستم از خیرش بگذرم. بدون اینکه بنشینم به فکر کردن و انتخاب؛ ۱۸۰ هزار تومان بابت لباده کارت کشیدم و ۵۸ هزار تومان برای شلوار. آدرس کارگاه را گرفتم و از فروشگاه زدم بیرون.

باران نم‌نم می‌بارید. انگار شبنم باشد و بنشیند روی جامِ ظریف و نازک گُلِ حنا. کارگاه، چند کوچه پایین‌تر از فروشگاه قرار داشت. داخل ساختمانی فرسوده. کنار مسجد زینبیه. خانه‌ای که خیاط‌های افغانستانی از آن به عنوان کارگاه تولید لباس استفاده می‌کردند. تولیدِ شلوار و انواع کاپشن. در زدم و رفتم. تو. خیاط کوچک و دنجی داشت، پراز کارتن و جعبه و طاقه‌های پارچه‌ای. دو چرخه بیست و هشت فونیکس زهوار در رفته دو تنه‌ای هم گوشهٔ بالکن نیم طبق بالا روی جک دوپایه چشمم را گرفت. انگار دکور خانه باشد.

وارد خانه شدم. راهروی طبقه پایین، انبار کاپشن‌های آماده‌شده برای فرستادن به فروشگاه مرکزی بود. اتاق بعدی، مکانی مستطیل شکل و گل‌وگشاد. روی میز بزرگ و بلند وسط اتاق چند شاگرد لباس‌ها را اتو می‌کردند. بوی برزنت هوا را پر کرده بود. جوان مو بور چشم‌زائینی یک استکان چای پررنگ و جوشیده برایم ریخت. تعارف کرد بنشینم و منتظر آقای مدقق بمانم.

نصف چای را سرکشیدم که آقای مدقق رسید. عموی یکی از دانش‌آموزهای مدرسه‌مان بود. دو سال پیش یکی دو بار به جای ولی دانش‌آموز آمده بود مدرسه. چیزی هم نمی‌گفت، رضایت را از حالت چشم‌هایش می‌شد فهمید، اما کلی تشکر کرد و قربان صدقه رفت. روبه‌رویم نشست. چاق سلامتی کرد و خوش آمد گفت. سراغ حسین را گرفتم. گفت شش ماه پیش رفته است سوریه. مدیر کارگاه که آشنا از آب درآمد به ذهنم خطور کرد پیشنهاد دهم یک لباده نو با همان فاستونی فابیو برایم بدوزد. گفتم این لباده که از فروشگاه گرفته‌ام فلان است و بیسار. یکی دو عیب دیگر هم اضافه کردم تا دلش رضا دهد به دوختن لباده جدید. گفت هرطور میل شماست، اما همین را بی نقص درست می‌کنم و با یکی دو کوک مشکلیش حل می‌شود. گفتم لباده نو دست‌مزدش چند است؟ دلار سربه‌هوا گذاشته بود و قیمت‌ها یک جا بند نمی‌شد. گفت با پارچه جدید بدوزم متری ۳۰ هزار تومان بیشتر از الان آب می‌خورد. مجابم کرد به همان یکی دو کوک اکتفا کنم و قال قضیه را بکنم.

هفته بعد لباس فرم پوشیدم و رفتم حرم. وارد دفتر خدمات سالمندان که شدم قبل از همه آقای دال چنان لبخندی زد که برای من سابقه نداشت. خون دوید زیر پوست صورتش. آغوشش را باز کرد و محکم بغلم کرد. همه ابهت و تصویری که از او داشتم یک جا ریخت. آقای دال تبدیل شد به یک آدم چاق دوست‌داشتنی بذله‌گو که معاشرت با آن سیرمانی ندارد. دست‌هایش را در افق باز کرد و نه یک بار که دوسه مرتبه بغلم کرد. بغلم کرد و هر دفعه فشار می‌داد. فشارها محکم‌تر از قبل. با دست‌های پت و پهنش چند ضربه به پشتم زد و گفت خیلی مبارک است. حالا شدی یک خادم درست‌ودرمان. ترسیدم

لابه لای فشارهای محکم‌ش که از مغز استخوانش فواره می‌کرد، دَخل دیسک نیم‌بندم را بیاورد. با لطایف‌الحیلی خودم را عقب کشیدم که یعنی خجالتم نده، قابل نیستم. راه نفسم باز شد و دم و بازدمم شناور شد. گفت انصافاً ذوق کردم. دوباره حمله کرد و بغلم کرد. توی بغلش بودم که دست گذاشت روی شانه‌هایم و مرا از خودش جدا کرد. مثل پدری که پسر بزرگش را توی لباس دامادی ببیند، چشم‌هایش خیس شد و گفت:

«چقدر بهت می‌آد.»

کمی ادامه می‌داد و همراهی‌اش می‌کردم اشک بود که سرریز می‌کرد. برای جلوگیری از اتفاق‌های بعدی خودم را عقب کشیدم و به افتخارش دست زدم. ویلچر نوزده را برداشتم و زدم بیرون. باد به پَر لباده‌ام می‌خورد و توی هوا به رقص می‌آمد. احساس غریبی شکل گرفته بود. سُبُکِی عجیبی داشتم. تحمّل‌پذیر و گوارا. انگار «بار هستی» را از روی دوشم برداشته باشند. مثل اوّلین روزی که به عنوان خادم راه افتادم توی صحن‌ها و رواق‌ها و شبستان‌ها و هجده نفر را یک نفس جابه‌جا کردم.

راه که می‌رفتم احساس می‌کردم همه نگاه‌ها به من است. هر زائری را که به مقصد می‌رساندم تبدیل می‌شدم به یک هیژده چرخ تمام‌عیار. یک هیژده چرخ آچار نخورده که تازه از کمپانی بیرون آمده بود و سرحال و قَبْرَاقِ سراغ نفر بعدی را می‌گرفت.

چهارده چرخ

چایخانه

برای رستوران متقی که پناه رانندگان است

دو ساعت از شیفتم گذشته بود. ویلچر را پارک کردم و جلو دفتر انتظامات صحن اتابکی نشستم. هر لحظه به تعداد جمعیت اضافه می شد. از دور آقای نگینی دست بلند کرد و با اشاره سؤال کرد آب می خواهم یا نه. دست هایم را توی هوا جوری چرخاندم که اگر محبت کند ممنون می شوم.

یک لیوان از آبخوری صحن برایم آورد که کارکرد صوری معنوی ای شبیه سقاخانه حرم امام رضا را دارد. لیوان را داد و گفت:

«آب نطلبیده مراد است.»

گفتم:

«نیست.»

خندید. گفتم:

«واقعاً نیست!»

وادامه دادم که چون «گاهی بهانه ای است که قربانی ات کنند». کنارم نشست و هی سرتکان داد. گفت حوصله شعر ندارم. سرتکان داد و لب گزید.

گفتم گرما آب بدنت را تبخیر کرده و سرت را لق. گفت کاش همین می‌شد که تو می‌گویی. کاش تبخیر می‌شدم یا سرم از تعادل می‌افتاد. علتش را جویا شدم. گفت هفته قبل وقتی زائری را جابه‌جا کرده است، یک مرتبه فهمیده دسته ابری ویلچر سر جایش نیست. نفهمیده زمانی که ویلچر در اختیار او بوده گم شده یا از اول سر جایش نبوده. پایان شیفت که به دفتر می‌رود و قضیه را برای سرشیفت و بقیه تعریف می‌کند به این جمع‌بندی می‌رسند که پنجاه هزار تومان پرداخت کند تا مدیون حضرت معصومه نباشد.

انگار رعه‌ش‌اش به من سرایت کند و آب بدنم شروع کند به تبخیر شدن. آمپر چسباندم. ربط این آسمان ریسمان را نفهمیدم. توضیح دادم چون ویلچر یک وسیله مصرفی است و قطعات قابل استهلاکی دارد نباید یک شاهی بدهد؛ و بعد برای اینکه خیالش را راحت کنم و دلش را صاف، گفتم مدیون حضرت شدی گردن من.

زن جوانی که عصا می‌زد مستقیم آمد و نشست روی ویلچر آقای نگینی. علی‌القاعده نوبت من بود که زائر جابه‌جا کنم. لبخند زد و گفت:

«خر شانس هم هستی.»

بلند شدم و آرام در گوشش گفتم توهین به جناب خرنکن که من از خر دوست‌های روزگارم. بعد فاصله گرفتم و با قیافه جدی گفتم شما فکر کن نشانه‌ای باشد برای صداقت حرفم؛ و ایمان تو به من.

چشم دوختم به جمله منبت‌کاری شده «بسم الله الرحمن الرحيم» که بالای ورودی صحن عتیق نصب شده بود. خادم‌های بخش انتظامات چندتایی باهم از صحن عتیق وارد اتاقی می‌شدند. می‌رفتند سمت حجره‌ای که کنج صحن قرار داشت. با تعارف‌های مرسوم ایرانی‌ها. همان زمانی که به در می‌رسند، دست به سینه گردن کج می‌کنند و علاقه دارند آخرین نفری باشند که وارد مکان مورد نظر می‌شوند. گاهی همکارهای واحد خدمات سالمدان هم نشیمن ویلچرشان را بالا می‌کشیدند و می‌رفتند تو. رفت و آمدها غیر متعارف بود و زیاد. همین باعث شد شاخک‌هایم تیز شوند و به این سیگنال‌ها واکنش نشان دهم. آقای نگینی که برگشت گفتم آن در برایت آشنا نیست؟ اظهار بی‌اطلاعی کرد

و چیزی نمی دانست. گفتم ۹ سال است خادمی و هنوز تهوتوی این گوشه را درنیامورده‌ای؟ با افتخار از اطلاعاتش درباره‌ی صحن اتابکی گفت و از خود مرحوم اتابکی شروع کرد. اشاره کرد به کفشداری مشترک خانم‌ها و آقایان کنار ایوان آینه و گفت داخل آن کفشداری مقبره‌ی خود اتابکی است که قصه‌ی دفنش مفصل است. دستی به سبیل‌های کم‌پشتش کشید و ادامه داد:

کمی آن طرف‌تر محمد شیرازی را داخل ورودی خواهران دفن کرده‌اند و بعد دستش را حرکت داد سمت چپ ساعت بزرگ و گفت آنجا هم مقبره‌ی شهید مفتاح است و بعد با اشاره به مقبره‌ی شیخ فضل‌الله نوری گفت کنار آن مقبره صادق خلخالی دفن شده است و نزدیک دفتر گمشدگان شهید عراقی و دیالمه خوابیده‌اند. چند پشت و پسله‌ی دیگر را هم نشانم داد اما از این حجره‌ی کنج صحن خبری نداشت. ماجرا را برایش تعریف کردم. پیشنهاد دادم برویم ببینیم چه خبر است. قبول نکرد. گفت کسی اینجا نیست و ممکن است زائری ویلچر بخواهد. حرف منطقی زد اما من نمی‌توانستم از خیر این تفحص بگذرم. او ماند و من دنبال رسالتم راه افتادم.

در ورودی دو لنگه‌ی چوبی داشت. نشیمن چرم ویلچر را بالا کشیدم و کشاندمش دنبال خودم. داخل اما هیچ شباهتی به حجره‌های دیگر نداشت. همه‌ی حجره‌ها محدود می‌شوند به اتاق‌های سه‌درچهاری که چند مقبره‌ی آشنا و ناآشنا در آن‌ها دفن شده است. گیریم یکی بزرگ‌تر و دیگری کوچک‌تر. اینجا اما با دالانی شروع می‌شود. دالانی بلند که با سایه‌روشن‌ها، نیم‌تاریک نیم‌روشن شده است. چند ویلچر کنار دیوار پارک شده بود و انتهای دالان یک دستگاه واکس‌زن برقی قرار داشت. توگویی مأمور واکس‌زدن کفش‌ها باشد.

ویلچرم را پشت سر بقیه‌ی ویلچرها پارک کردم. انگار فرمان از جلونظام برایشان صادر شده باشد. دکمه‌ی استارت دستگاه واکس‌زن را زدم و با فرچه‌ی مشکی کفش‌هایم را تمیز کردم. بعد چند قطره واکس چکاندم به کفش‌ها و دوباره با فرچه برقی به جانشان افتادم. قدم که برداشتم تبدیل شدم به کریستف کلمپ کوچکی که می‌خواست تکه‌ی غریب و ناآشنایی را کشف کند. جزیره‌ای دورافتاده

از چشم دیگران. جلو رفتم. دالان ختم می شد به یک محوطه باز با فرش هایی لاکی و حاشیه ای سورمه ای. به گود زورخانه می مانست. انگار نمازخانه باشد. روی طاقچه ها چند قرآن و مهر گذاشته بودند. سمت راست با یکی دو پله به مکان دیگری راه پیدا می کرد. سمت چپ چشمم افتاد به آسانسور. کنارش تابلو زده بودند آسایشگاه خادمین.

اول از آسانسور بالا رفتم. رسیدم به آسایشگاه. یک سالن بزرگ و یک دست. هزار کمد فلزی، چیده شده کنار هم. با نظم و انضباطی که برای خودش یک معماری به حساب می آمد. مثل کوچه های آشتی کنان. تنگ و تودرتو. هرکدام از عددی های روی کمد برای یک خادم بود. یکی دو خادم داخل کوچه ها مشغول مرتب کردن کمدشان بودند. چرخي زدم و برگشتم پایین. رفتم سمت دیگر ساختمان. سه چهار پله بالا رفتم. خادم ها گهده کرده بودند دور میزهای غذاخوری و چاشت عصرگاهی شان را می خوردند. قهوه خانه ای بود برای خودش. هر خادمی می رفت سمت آبدارخانه و یک قاضی نان، دو خرما و هرچند جای برمی داشت. بعضی هم یک قوری پر می کردند و دور هم می نشستند سر یک میز. دکمه صلوات شمار را خالصانه و خاضعانه فشار دادم و صلواتی برای تعجیل در فرج فرستادم. رفتم سمت فلاکس های جای ۳۰ لیتری که روی اوپن آشپزخانه طور سالن کنار هم چیده شده بودند. یک قوری چینی پر کردم. دو قاضی نان سنگک و چند خرما برداشتم و نشستم انتهای میزهای ناهارخوری. جایی دور از همه، تنها. دست به تلفن شدم و آقای نگینی را دعوت کردم به چاشت عصرگاهی.

منتظر ماندم نگینی بیاید که بنده خدایی وارد شد. همان نگهبان ساختمان شفیع را می گویم. چاشتش را که برداشت بهش خیره شدم بلکم بشناسد. اعتنا نکرد و بی که با کسی دم خور شود رفت گوشه ای نشست و مشغول خوردن شد. چشم های نگینی شبیه چشم وزغ از کاسه بیرون زده بود. حیرت زده چشم می گرداند به اطراف. گفتم:

«بیا بشین. در مورد اینجا باهم حرف می زنیم اما خداوکیلی خر، این گوش دراز

کم توقع، بی شانس ترین موجود عالم است. برود داخل بیشه شکار ببری پلنگی می شود، لب رودخانه تمساح به جاننش می افتد، بیابانی جایی گیر کند لقمه حیوان درنده ای می شود، گیر ما انسان ها که می افتد گفتن ندارد.»

اجازه نداد به دفاعیاتم از خردادماه دهم. قبول کرد حق با من است. چای اش را به بهانه اینکه ممکن است بیرون ویلچر بخواهند داغ داغ سرکشید. قبل از اینکه برود، احترام کرد و از واژه فضول استفاده نکرد. گفت کنجکاوی هم یک جاهایی به درد می خورد. از هفته بعد رأس ساعت پنج همین جا می بینمت. عینکش را برداشت و هشدار داد سربه زیر باشم و مثل بچه آدم نان و چای ام را بخوریم و خیلی زود برگردم محل پُستم حاضر شوم تا بیش از این زائرها سرگردان ویلچر نباشند.

پونزه چرخ

ربذه

برای جُنْدَب بن جُنَادَه یا ابو ذَر غِفاری

سومین پنج‌شنبه خدمتم با بلندترین روز سال یکی شد. آفتاب، از پشت ذره‌بین می‌تابید و می‌سوزاند. برای یک ویلچررانِ آماتور نمی‌شد هم‌زمانی مناسبی حسابش کرد. قبل‌ازاینکه بروم دفتر خدمات سالمندان تصمیم گرفتم به چشم‌های آقای نیازی نگاه نکنم و بی‌رودربایستی بگویم مرا بفرستد داخل شبستان، راه نداشت بفرستد دفتر ایستگاه هفده، خیلی فشار آورد و مثل همیشه به اراده و انتخاب خودش خادم‌ها را تخص‌کند بین صحن‌ها، ورودی‌ها و شبستان‌ها؛ یا هرجایی که باید ویلچری باشد، بگویم صحن صاحب‌الزمان، جلو کفش‌داری سیزده. آنجا لااقل زیر سایهٔ سقف قرار می‌گرفتم و از گرمای آفتاب در امان. نه جایی مثل صحن فاطمی که لقبش ربذهٔ خادمین است.

آقای نیازی جلو ورودی خدمات سالمندان تا مرا دید سرش روی دفتر ثبت ورود و خروج خم شد. جثه‌ای ندارد اما جلال و شکوه سنگینی دارد که ترس و احترام را باهم به مخاطبش تزریق می‌کند. البته وقتی از جلال و شکوه و عظمت و همهٔ مرادف‌های آن حرف می‌زنیم مثال آوردن از کسی جز آقای دال شوخی

کم‌نمکی بیش نیست. آقای نیازی فقط لبخند نمی‌زند و قیافه‌اش جدی‌طور نشان می‌دهد. دفاع را جوری می‌چیند که نشود به راحتی رد شد. استراتژی‌اش هم این‌گونه است که به محض قرارگرفتن دست خادم روی دسته ویلچر، بدون نگاه کردن شماره ویلچر را می‌پرسد و پشت‌بندش می‌گوید آقای فلانی بی‌زحمت تشریف ببرید صحن یا در شماره چند.

هیچ‌وقت اجازه نمی‌دهد فکر کنی یا انتخاب. برخوردش بی‌راه نیست، بخواهد به حرف خادم‌ها گوش کند تمام پنجاه نفر کشیک شماره چهار دلشان شبستان امام می‌خواهد، فرقی نمی‌کند جلو باب‌السلام باشد یا دفتر انتظامات. کمترین حس‌نش هم جواری با سیستم‌های خنک‌کننده و تهویه‌های گول‌پیکر حرم است و دورماندن از آفتاب طاعی تابستان.

قبل از ورود به اتاق پارکینگ ویلچرها از جلو آقای نیازی رد شدم و سلام غیرصمیمانه‌ای کردم. گفتم یا باب‌السلام بفرستد یا در هفده. مکث کردم. پشت کردم به نیازی و چشم دوختم به تابلو اعلانات و مشغول خواندن لیست شیفت‌های جبرانی شدم.

هیچ عکس‌عملی نشان نداد. بنا را گذاشتم به نشنیدن. برگشتم و بلندتر گفتم عصر مهمان دارم، باید نزدیک در هفده باشم. چشم‌هایش را تنگ کرد و با تکان دادن سر شیرفهمم کرد بروم ویلچرم را بردارم. با ویلچر شماره سیزده برگشتم. همان‌طور که ویلچر را برانداز کردم و مثلاً باد لاستیک‌ها را وارسی، گفت: «بی‌زحمت بفرمایید صحن فاطمی.»

این جور وقت‌ها فسفر مغزم تمام می‌شود. خودخوری تنها راهی است که برایم باقی می‌ماند و سکوت تنها دست‌آورد این‌گونه هماوردها. هر کاری کردم به خودم بقبولانم چیزی بگویم نشد؛ یعنی فایده نداشت. اصلاً به روی خودم نیاورم. انگار فهمیده باشد روی مخم راه رفته، برای دلجویی و تسلی گفت: «آن طرف‌ها هیچ‌کس نیست، دو ساعت بمانی یکی از بچه‌ها را می‌فرستم و جابه‌جا می‌کنم.»

لب باز نکردم و حرفم را قورت دادم. انگار اتفاقی نیفتاده باشد و روال کار را

انجام می‌دهم. پایم را از روی کلاچ برداشتم و دنده‌سنگین، سلانه سلانه قبل از صحن فاطمی رفتم ایستگاه درِ هفده با پیچه‌ها احوالپرسی کنم. جلو ایستگاه، ترمز دو چرخ ویلچر را سفت کردم و رفتم تو. خنکی‌اش به خنکای شبستان امام نمی‌رسد اما غنیمتی بود برای خودش. مقایسه‌اش با ربذه، قیاس مع الفارق و بی‌وجهی است.

آقای آبادانی تعارف کرد بنشینم. تشکر کردم و گفتم برای سلام‌علیکی بیشتر نیامده‌ام، باید بروم. وقتی فهمید تبعید شده‌ام تروفرز دست به گواشی شد. زنگ زد به محمدی و همدانی و خبر تبعیدم را رسانه‌ای کرد. می‌گفت و هروهر می‌خندید. گفتم آبادانی جان دل‌داری بده. خدا را بنده باش. گیریم تو به خاطر مسئولیت ایستگاه هیچ‌وقت راحت کج نشود سمت ربذه اما این شتر در خانه محمدی و همدانی می‌خوابد. حرف توی گوشش نرفت و برای آن‌ور خطی‌ها حرف‌هایم را تکرار می‌کرد و گفت یونس بنا کرده است به روضه خواندن، روضه باز مکشوف. خواستید برایش گریه کنید یک سر بروید ربذه.

از خیابان شبستان راه افتادم سمت ورودی خیابان ارم و از آنجا به طرف صحن فاطمی. دوسه دقیقه‌ای ایستادم جلو ورودی صحن. گاه به‌گاه زائری از پله‌برقی بالا می‌آمد و می‌رفت سمت حرم. اطرافم را نگاه کردم. تو بگو یک گله سایه که فقط کلاه‌ام را زیر آن بگیرم تا گرما مستقیم نخورد وسط ملاجم. نشستم پای تیر برق وسط صحن. سکوی سیمانی از شدت تابش آفتاب مثل تنور می‌سوزاند. نتوانستم به نشستن ادامه دهم. بلند شدم و نشستم روی ویلچر. آفتاب به اندازه «قاب قوسین او ادنی» به زمین نزدیک شده بود. گرما چنگ انداخته بود روی سر و سینه‌ام. آب می‌خواستم. مثل سه روز منتهی به روز دهم سال ۶۱ هجری.

یاد ابوذر افتادم و نفس‌های آخرش. منتظر ماندم گروهی عراقی از گذر خان که پایین صحن فاطمی است از پله‌برقی‌ها بیایند بالا و تاریخ را تکرار کنند و در غربت ربذه گونه‌ام مراسم تدفینم را به جا آورند و از شر گرما خلاصم کنند.

شونزه چرخ

همشهری

به یاد آقا ماشاءالله

سرپل آهنچی چشم دوختم به گنبد مسجد اعظم که برخلاف دهنه طاق مسجد طباطبایی از بیرون عظمت چشم گیری دارد. به رنگین کمان کاشی ها. به زرد و قرمز و فیروزه ای. به ترکیب لاجوردی و حنایی. یاد بعضی روایت ها افتادم که همکاران لابه لای استراحتشان برای هم تعریف می کنند. نقل است بندهایی بوده اند که به محض مشاهده گنبد مسجد اعظم به قصد زیارت وارد مسجد شده اند. زیارت نامه که خوانده اند به خادمی گفته اند داخل عکس و تلویزیون گنبد طلایی است، اینجا چرا نخودی است و کرم.

روایت دیگری نقل می کند بندهای دیگری از پارکینگ طبقاتی که بالا می آیند چشمشان می افتد به گنبد و گلدسته مسجد امام حسن عسکری. چند قدم با شتاب برمی دارند، مردد می شوند، سری می چرخانند و قدم هایشان سست می شود. اگر کسی باشد سؤال می کنند، اگر نه چشمشان می گردد دنبال نوشته ها و تابلوهای راهنما. متوجه که می شوند مسیر را عوض می کنند سمت حرم. روایت هست عده ای مسجد امام حسن را زیارت کرده، از مغازه های اطراف

چند بسته سوهان حاج حسین و پسران و پشمک و نخودچی خریده‌اند و برگشته‌اند به موطن اصلی.

این روایت‌ها را مرور می‌کردم که گروهی لَچک به سر با چند زن جوان آمدند روی پل. لکی می‌گفتند و بلندبلند حرف می‌زدند. صدایشان محوطهٔ پل را پر کرده بود. به قول سعدی علیه‌الرحمه «چنان که افتد و دانی» یکی از خصوصیت‌های جماعت لک و لر بلند حرف زدن است، حتی زمانی که می‌خواهند آهسته صحبت می‌کنند. زن جوانی داد زد و به زن پابه‌سن گذاشتهٔ گروه گفت:

«چرخ تَرون بارم^۱»

زن مسن امتناع کرد و با دست راست ادای شیون درآورد و گفت:

«بیمه لومه خَلق^۲»

چند قدم از من دور شدند. زن جوان دست بر نمی‌داشت. رضایت پیرزن را جلب کرد و آمد سمتم. چادرش افتاده بود روی شانه‌هایش و سعی می‌کرد آن را بکشد روی سرش. قبل از اینکه چیزی بگویم، رفتم سمتش و گفتم:

«در خدمتم.»

همهٔ زن‌ها دور پیرزن مورد نظر جمع شدند. مثل مراسم چاوش خوانی و بدرقهٔ مسافر، منتظر ماندند سوار ویلچر شود تا آبِ پشت سرش را بریزند و دست برایش تکان دهند. زن مسن با ترس و اکراه سوار شد. او که سوار شد متلک و شوخی‌های همراهانش شروع شد. به قول خودشان «تی تالیشان» گُل کرد. با همان لهجهٔ لکی یکی گفت راحت بشین. دیگری گفت جای خوبی داری و سومی دست گذاشت روی شانهٔ زن و گفت یه بوق هم به ما بزن.

خیلی زبان به دهان گرفتم و خویشتن داری کردم. نشد. نتوانستم. به لهجهٔ خودشان به زن ویلچر سوار خوش آمد گفتم. متوجه نشد؛ یعنی ذهنش همراهی نکرد که من خادم می‌توانم لک یا لر باشم. با فارسی دست و پا شکسته تشکر کرد. گفتم:

«اِگو تَشْرِیفَتُون آورده^۳»

۱. براتون چرخ بیارم؟

۲. خاک بر سرم.

۳. از کجا تشریف آوردید؟

نگاه متعجبانه‌ای که پراز ابهام باشد به من انداخت و برای چند لحظه مکث کرد، جوری که دنیا بایستد و همه رنگ‌ها از نقش و نگار بیفتند و سکوت حاکم شود. ویندوزش داشت بالا می‌آمد. سلول‌های خاکستری به تکاپو افتاده بودند و تشویقش می‌کردند با اعتماد به نفس جوابم را بدهد. پلک زد و دست به چانه کشید و با تردید گفت:

«کویی کین رُوله؟»^۱

توضیح دادم که هم‌زبانیم اما جغرافیایمان کمی از هم دور است که چندان اهمیت ندارد. یخش باز شد. انگار جهان با سرعت روی دور تند قرار بگیرد. همه خاکستری‌ها رنگی شد و غوغا به دنیا برگشت. شروع کرد به قربان صدقه و تشکر. همراهانش که معاشرت ما را دیدند، پیچ‌پیشان شروع شد. می‌خندیدند و خودشان را بابت شوخی‌هایی که من متوجه شده بودم مذمت می‌کردند.

از جلو مسجد اعظم گذشتیم. از رمپ کوتاه و فلزی رفتم بالای ایوان. همه کفش‌هایشان را تحویل کفشداری پانزده دادند و وارد حرم شدیم. می‌خواستم ببرمشان شبستان امام؛ ورودی خانم‌ها در باب‌السلام. یک لحظه به سمت راست نگاه کردند. ضریح رؤیت شد. توقف کردند و سلام دادند. خادم دربان با چوب‌پراهنمایی کرد حرکت کنند به طرف ورودی خانم‌ها. راه افتادند. اشاره کردم به مسجد اعظم و گفتم:

«این شاهکار همشهری‌تان است.»

گفت:

«کی؟»

گفتم:

«آقای بروجردی.»

ادامه دادم که بانی‌اش خود آقا بوده و معمارش لرزاده. گفت فرقی نمی‌کند او هم لراست. گفتم تهران به دنیا آمده. فامیلی‌اش غلط‌انداز است. همین‌ها را که توضیح می‌دادم رسیدیم به قبر آقای بروجردی. گفتم:

«این هم قبر آشیخ حسین.»

به قبر نزدیکش کردم. دست گذاشت روی شیشهٔ محافظ سنگ قبر و فاتحه خواند. مرتب دستش را می زد به شیشه. بعد گفت خدا رحمتش کند، حق داشته جلو مسجد خودش دفنش کنند. گفتم در واقع داخل خانهٔ خودش دفن شده اما الآن جزئی از حرم است.

رسیدیم جلو ورودی باب السلام. پیاده که شد گفتم:

«التماس دعا.»

گفت:

«دارم می رم امام رضا. اونجا برات دعا می کنم. از جوونی ت خیر ببینی.»

گفتم:

«حرم امام رضا رفتید از مسجد گوهرشاد هم دیدن کنید. آنجا دو رکعت نماز

به نیابت پدرم بخوانید.»

بعد برایش توضیح دادم آن هم مسجد بزرگی است اما برخلاف مسجد اعظم

زین آبروداری آن را بنا کرده. زنی به نام گوهرشاد.

پیرزن که پیاده شد برگشتم مسجد اعظم. رفتم تو. دراز کشیدم و به سقف صاف مسجد چشم دوختم. چشم هایم را بستم و چند صد نفر را در تابستان قم تصوّر کردم که غروب برای نماز جماعت پشت بام مسجد را انتخاب کرده اند و فریضهٔ مغرب را به جا می آورند. همین فکر کافی بوده که لرزاده از ساختن سقف قوس دار پشیمان شود و پشت بام مسجد را جوری طراحی کند که مردم بتوانند نماز جماعت را آنجا اقامه کنند. چشم هایم را روی هم گذاشتم و اتفاق های زیادی که مسجد به خودش دیده را مرور کردم. از دیدار آقای بروجردی و پهلوی دوم تا درگیری طرفداران دو آیت الله که از آن روز به «لیلة الضرب» یاد می کنند. یک لحظه رفتم مشهد. دراز کشیدم زیر طاق بزرگ مقرنس در ایوان مقصوره و کنار منبر صاحب الزمان گوهرشاد. به نقش ها و خطوط دیوار عصر تیموری در قلب حرم امام رضا خیره شدم. به روزها و اتفاق های تاریخی گوهرشاد فکر کردم. به روزهای پراشوب کشف حجاب و تحصّن ملاها و سخنرانی حضرت بهلول. یاد رمان چهل

و یکم افتادم. رمانی که اتفاقات آن در مشهد روایت می‌شود و به ماجرای کشتار مسجد گوهرشاد می‌پردازد. موبایل‌م را در آوردم و نسخه الکترونیکی آن را از طاقچه خریدم. به صورت اتفاقی یک بخش از رمان را انتخاب کردم. نوشته بود: «ادریس پا به مسجد که گذاشته و چشمش به گلدسته‌های گوهرشاد که افتاده بود دلش پر کشیده بود برای چارقدرنگی گل‌نسا. حالا گل‌نسا کجا بود؟ می‌دانست، اما دلش باز هم شور او را می‌زد. همین که چند قدم از او دور می‌شد، انگار شهر از او فاصله داشت. چه چیزی در گلدسته‌ها بود که او را یاد گل‌نسا می‌انداخت؟ نمی‌دانست! اما هرچه که بود یاد چارقدرنگی او، یاد آن همه گل‌های سرخ ریزریز که بوی تن او، بوی موهای هوش‌ربای او را گرفته بودند، افتاده بود.»

ادامه ندادم و رفتم به صفحه حمید در اینستاگرام. حمید بابایی توی صفحه‌اش پست گذاشته بود که تا امروز هشت هزار نسخه الکترونیکی از کتاب دانلود شده است. با ضرب و تقسیمی سرانگشتی حساب کرده بود مثلاً چاپ هشتم؛ و شاید به اعتبار تیراژ امروزی چاپ شانزدهم را.

هفده چرخ

غذای حضرتی

برای کارتن خواب داخل رودخانه

به آینه‌ها و گچ‌بری‌ها نگاه کردم. پخش شدم بین هزار تگه آینه. شکسته و قطعه قطعه. انگار بی حرف بگوید یک جایی باید خضوع کنی و تکبرت را بشکنی و بی غرور وارد شوی. رفتم سمت بقعه شاه عباسی. قبل از اینکه وارد شوم دستی کشیدم به چوب‌پیر خادم حرم. داخل بقعه چشم چرخاندم و جای خالی پیدا کردم. نزدیک همان جا که پاتوق آیت‌الله بهجت بود برای نماز و زیارت. تکیه دادم به یکی از دیوارهای دوازده ضلعی نقاشی شده و خیره شدم به ضریح. زوار عقب‌عقب از ضریح دور می‌شدند و دست به سینه از در شاه‌عباسی می‌رفتند بیرون.

سرشیفت دفتر خدمات سالمندان تماس گرفت و گفت کنار قبر آیت‌الله بروجردی زائری منتظر ویلچر است. رفتم به آدرس. پیرمرد به عصایش تکیه داده بود و با دست می‌زد به شیشه روی سنگ قبر آیت‌الله و فاتحه می‌خواند.

فاتحه که تمام شد مجدد چند بار با انگشتر عقیق یمنی اش ضربه زد روی

شیشه. گفتم:

«عموجان ویلچر می خواستید؟»

با لهجه لری که خاص بروجردی ها، ملایری ها و نهایندی هاست گفت:

«خیر بینی د جوونیت. می رم مدو و آستانه^۱.»

گفتم:

«مین چشی یام^۲.»

قبل از اینکه سوار شود بغلم کرد و بین ابروهایم را بوسید. رفتم سمت صحن مسجد اعظم و از آنجا حرکت کردم طرف میدان آستانه. وسط صحن عتیق ایستادم و ویلچر را سمت ضریح چرخاندم. هردو سلام دادیم. بوی عود و اسپند می پیچید داخل صحن. عطر آگین و خوش بو. قبل از اینکه راه بیفتم، خادم رسمی حرم که کت و شلوار سرمه ای به تن داشت، از زائر روی ویلچر سؤال کرد قم زندگی می کند یا شهرستان. زائر جواب داد:

«هم ولایتی آشیخ حسین ام. آقا بروجردی.»

خادم دست کرد داخل جیب کتش و یک فیش غذای حضرتی به او داد.

گفتم:

«مرا هم شهرستانی حساب کن.»

سرد و بی تفاوت کلاهش را که شبیه کلاه های افسران ارشد نظامی بود از سر برداشت و جوری گرفت که نشان سبز آستان حضرت معصومه بر پیشانی کلاه پیدا باشد. گفت همین یک فیش است. از در همکاری وارد شدم و گفتم:

«حق آب و گل ما چه می شود؟ برگشت و گفت فکر کن امروز مهمان بی بی

نیستی.»

دیدم بی راه نمی گوید اما استدلالش حالم را خراب کرد. انگار یک هوک سنگین آمریکایی نشسته باشد وسط گیجگاهم. مهربانانه تر می توانست بگوید. یا جوری که شکی مثل موربانه به جانم نیندازد. بیرمرد را رساندم میدان آستانه. قبل از اینکه پیاده شود راهنمایی اش کردم برای نقد کردن فیش غذا چه ساعتی

۱. از جوونی ات خیر بینی. می رم میدون آستانه.

۲. به روی چشم.

و کجا برود. نه چشم چرخاندم و نه معطل ماندم زائری سوار شود. گاز ویلچر را گرفتم. از صحن عتیق وارد مسجد بالاسر شدم و رفتم داخل بقعه شاه عباسی و سر جای قبلی ام نشستم.

به بالای سرم نگاه کردم و خیره شدم به طاق گنبد بقعه. بقعه شاه عباسی حال غریبی دارد. با همه چراغ‌ها و لامپ‌ها درودیوارش پر از سایه روشن است. دوردیف طاقچه تزئین شده را نگاه کردم که چشم لغزید روی اسم محمدرضا امامی و بعد کتیبه سوره جمعه که دور طاق با خط ثلث چشم را نوازش می‌دهد. همین‌طور نگاهم را سراندم روی نقاشی‌ها و طرح‌ها. به گل‌های لاله‌ای که با رنگ طبیعی و گیاهی نقاشی شده‌اند. به نور و سایه؛ و چهل چراغ بزرگی که آویزان بود و بعد خیره شدن به شبکه‌های ضریح.

همان‌طور نشسته به حرف‌های خادم فکر کردم. فکر کردم و حرف‌هایم را به خانم گفتم. کنج‌کاو شدم دلیل دعوت نشدنم را بدانم. دعوت نشده بودم یا آن خادم جمله‌ای را القلقه زبانش کرده بود و کارکرد یک ضبط صوت را پیدا کرده بود که هر وقت دکمه پلی را فشار دهی صدا پخش شود و مکررات را مدام تکرار کند؟ همین‌ها را مرور می‌کردم که چشمم گرم شد و داخل بینی‌ام سوزن سوزن. داشتم منطق حرف دوم را ثابت می‌کردم که روی رانم لرزید. جواب دادم. گفتند خروجی مسجد امام خمینی از سمت صحن فاطمی زائری منتظر است. بینی‌ام را سراندم به آستین پیراهن و روبه ضریح از در شاه عباسی خارج شدم.

زنی کنار ورودی هشت پشت و روی یک فیش حضرتی را واریسی می‌کرد. فیش را نشانم داد و خواست برسانمش آشپزخانه. گفتم هنوز زود است و معطل می‌شوی. گفت دیر بروم شلوغ می‌شود و پای ایستادن ندارم. از خیابان شبستان که اسمش را تغییر داده‌اند به آیت‌الله نمر، رساندمش ورودی صحن صاحب‌الزمان. قبل‌ازاینکه وارد صحن شوم، خانمی جلوم را گرفت. بی مقدمه قسمم داد یک فیش غذای حضرتی به او بدهم. گفتم ندارم. توی صورتش علامت سؤال و تعجب باهم موج می‌زد. گفتم این فیش‌ها مسئول دارند. به خود ما هم نمی‌دهند.

انگار او بی سواد باشد و من بخواهم انتگرال به او درس بدهم. دندان هایش را روی هم گذاشت و غیظ کرد. کارت کمیته امدادش را نشان داد و گفت چرا دروغ می‌گویی بدبخت. بگو نمی‌دهم. همه‌تان سروته یک کرباسید.

گفتم خانم محترم. حرفم را قطع کرد و گفت دهانت را ببند. احساس کردم ادامه دهم همه فحش‌های عالم را به زبان‌های مختلف و یک جا تُف می‌کند توی صورتم. نکرد این کارها را. کینه کرد. همه را گذاشت یک‌گوشه دلش و واگذارم کرد به بی‌بی. گفتم امروز به خودم گفتند فکر کن مهمان بی‌بی نیستی. بعد خواهش کردم اگر حرم می‌ماند ساعت ۱۰ بیاید جلو دفتر خدمات سالمندان تا یک پرس غذا به او بدهم.

ساعت ۱۰ سرشیفت زنگ زد و گفت برای شام می‌آیی دفتر یا منزل می‌بری. گفتم هیچ‌کدام. خندید و گفت:

«آقای نمکدان شامت را گذاشته‌ام داخل آبدارخانه اگر نمی‌خواهی بچه‌ها حاضرند ترتیش را بدهند.»

رفتم دفتر. جلو در منتظر ماندم زن بیاید. نیامد. شیفتم که تمام شد، غذا را داخل نایلون گذاشتم و از دفتر زدم بیرون. رفتم دفتر کفشداری و ساعت خروج زدم. از در صحن صاحب‌الزمان بیرون رفتم. کنار نرده‌های صف غذا خلوت و سوت و کور بود. انگار نه آشپزخانه‌ای وجود دارد، نه فیش حضرتی و نه زائری که معطل دریافت غذا باشد. چند دقیقه منتظر ماندم. نه کسی آمد و نه کسی رفت. راه افتادم سمت پارکینگ رودخانه. بعد از ساختمان فرماندهی معصومیه - همان کلانتری خودمان - زیر صندلی پیاده‌رو، یک نفر دراز کشیده بود. پاهایش را جمع کرده بود توی شکمش و پتو را کشیده بود روی سرش و توی هفت خواب شیرین سیر می‌کرد. جلو رفتم. احساس کردم منجمد شده. دو احتمال بیشتر محتمل نبود. یا توی سرما در مسیر قیامت حرکت می‌کرد یا مقاومت بدنش در مقابل سرما عملکردی شبیه ضد یخ پیدا کرده بود. غذا را گذاشتم بالای سرش و راهم را به طرف پارکینگ رودخانه ادامه دادم. ورودی پله‌برقی بسته بود. مسیرم را کج کردم تا برسم به پله‌های فلزی. شانزده پله را پایین رفتم و وارد

پارکینگ شدم. چند قدم مانده به ماشین، متوجه حجم مجاله شده‌ای شدم. زیر چراغ برق وسط پارکینگ یک نفر کارتنی پهن کرده بود و پتورا به خودش پیچیده بود، با پاهایی جمع شده توی شکم و انگشت‌هایی که بیرون مانده بود از پتوی زرد پلنگی.

هیژده چرخ پنج به علاوه حرم

سلامتی رفقا

اینکه می‌گویند اجبار بد است و آدم باید آزادی عمل داشته باشد، به نظرم همیشه کارگر نیست، یعنی ممکن است خوب از آب درنیاید و گاهی برخلاف قاعده، اجبار عاقبتی نیک رقم بزند. البته گاهی. می‌دانم انتقادهای زیادی به این حرف وارد است، اما منظورم این است شاید اجبار، دستاوردهایی داشته باشد که لایه‌لای تحلیل‌های ما گم شود. باز هم تأکید می‌کنم، شاید.

از روز اول تا همین امروز که مشغول نوشتن «هیژده چرخ» هستم سه کشیک عوض کردم. با پیشنهاد اولم -دوشنبه- موافقت نشد. حکایت عدم موافقت را در چرخ دوم برایتان روایت کردم. به اجبار به عنوان دومین شیفت رفتم روز پنجشنبه. سومی اما به انتخاب خودم، خودخواسته و به اختیار.

از دو جهت با پیشنهاد دوم -پنجشنبه‌ها- مشکل داشتم. جهت اول خود پنجشنبه بود. برای من که آخر هفته بند قم نمی‌شوم و فرمان را می‌چرخانم بیرون از قم، عملاً جمعه‌ها خاصیتش را از دست می‌داد، جهت دوم چیزی نبود جز شلوغی پنجشنبه‌ها. الخمیس الخمیس و ما ادراک الخمیس.

چشمتان روز بد نبیند. پنجشنبه‌ها از زمین و آسمان مثل همان ملخ‌هایی که قصه‌اش در چرخ نهم گذشت زائر سرازیر می‌شود سمت حرم. قدم‌هایشان روی تخم چشم اما اجازه نمی‌دهند آدم نفس بکشد. تو بگو یک دقیقه نشستن و استراحت کردن. باید مدام توی دُور باشی. از این در ورودی به آن در خروجی. از این پل به آن خیابان. از این صحن به آن شبستان. زنگی می‌کُردی و چند دقیقه در گوشه‌ای به استراحت می‌گذراندی بنده‌خدایی از دفتر پیدا می‌شد و با یکی دو تذکر ریز شرم‌نده‌ات می‌کرد.

نتیجه کار این می‌شد که آخر شب با کم‌ری نیم‌بند همراه با ناله و ندبه به منزل برمی‌گشتم. به محض رسیدن پاهایم را داخل آب نمک می‌گذاشتم، پیروکسیکام می‌مالیدم و دراز به دراز پهن می‌شدم کف خانه.

اولین پنجشنبه‌ای که پا گذاشتم داخل ایستگاه هفده برای همکارانم آشنا نبودم. مثل جزیره دور افتاده‌ای بودم اما به سرعت بارش‌های شهابی از غربت درآمد. داستان آن‌هم در چرخ سوم برایتان گفتم. همه حلوا بودند، همه کندو. مثل قند لای نان لواش. اشتیاق من به محمدی، همدانی، یگانه، جابری و آبادانی نگفتنی‌ست. پنج‌تایی که برایم حکم پنج به علاوه حرم را داشتند.

این ضرب‌المثل معروفی است که وقتی ماهی را از آب می‌گیرند تازه می‌فهمد همه چیز را از او گرفته‌اند. من اما همان روز که توی آب غوطه می‌زد، می‌دانستم همه حیاتم بسته به این آب است، آبی که زلالی‌اش همین پنج به علاوه یک است. محمدی اول از همه گرم گرفت. مصطفی را می‌گویم. همان که اصرار داشت من آدم معروفی هستم و می‌خواهم از او پنهان کنم. نه که من سبقت بگیرم، او گرم بود و صمیمی نشان داد. مثل لحظه‌ای که از فوتبال حرف می‌زند یا طرف تیم محبوبش را می‌گیرد. طرف سرخ‌ها را. بعد اندک اندک همه تحویل گرفتند و گذاشتند بین جمعشان احساس غربت کنم.

آقای آبادانی حکم کعبه را داشت. همه حول او جمع می‌شدیم و طواف می‌کردیم. شاید فکر می‌کنید اغراق می‌کنم یا زیاده‌هندوانه زیر بغلشان می‌گذارم؛ اما باید جای من باشید تا بدانید از چه جمعی صحبت می‌کنم.

شاهین ترازوی این جمع مو نمی‌زد و روبه‌روی هم دقیق می‌ایستاد. شوخی‌هایشان به راه بود. به اندازه می‌خندیدند، به مقدار شوخی می‌کردند، برای هم دل‌تنگ می‌شدند، خوراکی‌شان دونگی حساب می‌شد و به حد معقول خدمت می‌کردند. خودِ خودشان. بی‌ادا اصول. یکی از دیگری بهتر. تو گویی تکمیل کنند همدیگر را. فقط من جنس ناجور بودم. جنس ضایع. ضایعات.

هر هفته دل‌دل می‌کردم بروم بینم‌شان. برای خنده‌های همدانی، حرارت محمدی، تعریف‌های دقیق و پرشور آقای آبادانی، مهربانی جابری و سادگی یگانه. این جمع برایم حسرت شد. داغی که روی دلم نشست. همه این‌ها را دست‌آورد همان اجبار می‌دانم. در غیاب اختیاری که من حق انتخاب نداشتم.

مدت‌ها ریزنی کردم تا شیفت‌م را تغییر دهم. هر روزی باشد الا آخر هفته. خبر دادند شنبه خالی است. تا آقای دال گفت فقط شنبه را خالی دارم، موافقت کردم و از هفته بعد شیفت‌م را تغییر دادم.

شنبه به عنوان یک غنیمت و یک فرصت تاریخی، روزهای پنجشنبه و جمعه‌ام را آزاد کرد. شنبه‌ها پرنده پر نمی‌زد. رفت‌وآمد هم کمتر و به قاعده انجام می‌گرفت. می‌توانستم نفسی بکشم. پا روی پابیندازم و یک استکان چای بخورم. با همکارها گپی بزنم. بعد بروم با ویلچر چرخي بخورم بین صحن‌ها و شبستان‌ها. حالا گیریم هرازگاهی زائری به تورم بخورد یا نخورد. آن قدر کم‌کار و مشتاق که دوست داری هرازکاری سراغ چرخ بگیرد بغلش کنی. همان قدر که دوست داری حرم را در آغوش بگیری؛ اما شبیه بچه‌ای که بخواهند سرش را گول بمالند و الکی خوشش کنند، به خودم دل‌خوشی می‌دادم. تا غم از دست دادن پنجشنبه بلایی سرم نیاورد. شاید حالا نه توی ذهنشان باشم و نه حتی به من فکر کنند؛ اما دل من پیش آن‌ها گیر کرده و عاشق آن ریسه‌رفتن‌هایم و دلم لک‌زده یک بار دیگر دستم بیندازند.

وقتی گوشه‌ای کز می‌کنم و ثانیه‌ها، برخلاف پنجشنبه‌ها دیربه‌دیر می‌گذرند، تازه دست‌گیرم می‌شود آن‌ها چه گوهری بودند برای من. چه لعلی میان صدف

حرم. دیر به صرافت افتادم. وقتی فهمیدم که تنها شدم. زمانی که فکر می‌کردم بکرم خروس می‌خواند و گوش شیطان کر شیفت خوبی انتخاب کرده‌ام. مثل خواب رقم خورد. مثل رؤیا؛ اما ته دلم همیشه فکر می‌کردم خدا را چه دیده‌ای شاید روزگار چرخید و دوباره رفتم پنجشنبه یا چرخ ایام جوری قل خورد که آن‌ها گذرشان افتاد به شنبه و پاگیر شدند.

من که به خاطر آقای اکبری - همان دوستی که مرا به آقای دال معرفی کرد- هدف نهایی‌ام را خدمت ثابت در روز دوشنبه انتخاب کرده بودم، چند روز پیش با او تماس گرفتم. گفتم از دوشنبه‌ها چه خبر. گفت خیلی وقت است رفته‌ام سه شنبه. کشیک چهار. انگیزه شد خبری از جواهرات روز پنجشنبه بگیرم. تغییرات قابل حدس نبود. جواهرات بین وادی مقدس تقسیم شده بودند. یکی رفته بود انتظامات. دیگری خدمت کفشداری را انتخاب کرده بود. یکی دو نفر هم همچنان پاگیر دفتر خدمات مانده بودند، با این تفاوت که شیفتشان عوض شده بود و همه در تنهایی محض خدمت می‌کردند.

زایاس

پایان «هیژده چرخ» خیلی حرف‌ها دست‌گیرم شد. قبل از آن مثل عموم عوام‌الناس - که خودم هم یکی از اعضاء این صنف گل‌وگشاد را تشکیل می‌دهم - خادمان حرم را به دو دسته تقسیم می‌کردم. اگر خاطرتان باشد ابتدای کتاب نوشتم خادمان دو دسته‌اند. دستهٔ اوّل خادم‌های رسمی که کارمند حرم حساب می‌شوند و دستهٔ دوم خادم‌های افتخاری؛ اما مسئله به این سادگی‌ها هم نیست.

من تا تکمیل پرونده، خودم را خادم نیمه‌افتخاری حساب می‌کردم و به خیالم بعد از تکمیل پرونده اضافه می‌شوم به خادمان افتخاری اما کاشف به عمل آمد بعد از تکمیل پرونده و پشت سر گذاشتن مراحل گزینش و مصاحبه، طبق آئین‌نامهٔ حرم تبدیل می‌شدم به خادم آزمایشی. اگر توفیق حاصل شود و ارزیابی‌ها مثبت از آب دربیاید، به خادم تشریفی تبدیل می‌شوم. این هم پایان کار نبود. دو سال باید تشریف خودم را ثابت می‌کردم تا به حلقهٔ خادمان افتخاری دربیایم. از آنجا به بعد، اگر نظر حضرت برنگردد و سعادتی قرین باشد بیست و هفت سال با عنوان خادم افتخاری چرخ برانم تا بازنشستگی. به شرط عمر؛ و نفسی که بالا می‌آید. این را هم اضافه کنم که خادم‌های رسمی خیالشان برای دفن شدن در حرم

راحت است. بعد از ۳۰ سال خدمت اگر عمرشان به دنیا باشد، هر وقت حضرت عزرائیل به سراغشان رفت، مقدماتی فراهم می‌شود و داخل قبرهای ۴ طبقه‌ای ورودی در شماره ۴ دفنشان می‌کنند، قصه خادم‌های افتخاری اما فرق می‌کند. آن‌ها هیچ حقی برای دفن شدن در حرم ندارند، الا اینکه شرایط ویژه‌ای برایشان پیش بیاید. مثلاً اتفاقی بیفتد یا شانس در خانه‌شان را بزنند، آن هم بعد از ۳۰ سال خدمت. نه یک روز کم‌تر و نه یک روز زیادتر.